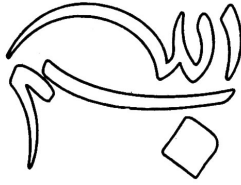


ژاله بر سرخ لاله

دکتر احسان اقبال سعیدی





ژاله بر رخ لاله

نویسنده:

دکتر احسان اقبال سعیدی ابوالفتحی



تهران، ۱۴۰۲

سرشناسه: اقبال سعیدی ابواسحقى، احسان، ۱۳۶۵ -
عنوان و نام پدیدآور: ژاله بر رخ لاله / نویسنده احسان اقبال سعیدی ابواسحقى.
مشخصات نشر: تهران: مهرراوش، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۲۳۶ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۲۹-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: اقبال سعیدی ابواسحقى، احسان، ۱۳۶۵ -
موضوع: مقاله‌های فارسی - - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۳۴
رده‌بندی دیوبی: ۸۴۴/۶۲
شماره کتابشناسی: ۹۱۷۲۹۸



ژاله بر رخ لاله

نویسنده: دکتر احسان اقبال سعیدی ابواسحقى

ناشر: مهرراوش

چاپ و صحافی: نسیم

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

قیمت: ۱۶۰ هزار تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۲۹-۶

نشانی: تهران - خ انقلاب - خ ۱۲ فروردین - خ نظری غربی - پ ۹۹ - ط ۵ - واحد ۱۰

تلفن: ۶۶۹۷۳۸۲۲ نامبر: ۶۶۹۷۳۸۲۳

فهرست

- عارض آنی به آنان که آن دارند و خود خوب می‌دانند... ۷
- نفی و درشتی! جماعت من هنوز زنده‌ام! ۱۱
- کودتای مرداد چقدر مهم است؟ ۱۷
- کناره‌گیری خانم جاسیندا آردرن و چند نکته ۲۵
- فلسفه تاریخ ۳۱
- شهریار بی‌سریر می‌میرد ۴۱
- سنت و مدرنیته ۴۹
- حمله به سفارت جمهوری آذربایجان و چند نکته ۵۵
- تن تکیده از تنزهش را بر کاغذ بنویس ۶۱
- ای شرقی غمگین ۶۵
- امروز رها ز رنج هستی‌ست! ۷۱
- ایران همین نزدیکیست ۸۱
- جسارت اندیشیدن و جراحی بریدن انگشت خویشتن ۸۷
- فلسفه ۹۹
- مثل یک فیلم هالیوودی، همان همیشگی ۱۰۳
- هنر و اثر ۱۱۳
- ارز، عرض حال و عریضه‌ای بر خویشتن ۱۲۱

- آلودگی هوا را لودگیست دوا؟ ۱۲۷
- پایین سراسر کوه بود ۱۳۳
- مرا به جاده جعدت جلد گردان ۱۳۹
- حاکمیت خاوری، خال یار و خیال کمال ۱۴۵
- خطی و خشی بر چیست و چرای خشونت ۱۵۳
- رونالدو، ایستاده بر پله آخر ۱۶۱
- شعر ۱۶۷
- پناه بر زمستان ۱۷۳
- آخرین سرباز پاییزی ۱۷۷
- کاش عکاس خیالم بودم ۱۸۳
- ما درون را بنگریم و حال را! ۱۸۹
- دانی که چیست دولت؟ ۱۹۵
- ف مثل فوتبال و فلسفه ۲۰۱
- دست خداداد: قانون، آدم و آب خنک! ۲۰۹
- پزشک، جامه و جامعه‌ی پر اشک و رشک ۲۱۳
- رجم شیخ به ترجمان خویشش خاسته! ۲۱۹
- شرح آتش ۲۲۵
- تلخی قهوه‌ام، قند پارسی تو ۲۳۱

□ عارض آنی به آنان که آن دارند و خود خوب می دانند

قلم را رها نموده ام تا که از گندش زمینی نکند. جوهر که خاکی شود ز فروتن که فاده می کرد و با آسمین
ابتلا و پیروی می یابد. انکار از خدایش است تا جلد شود و جلد های مشابه بر کتاب های آلوده به
خون درخت رج کند. این قلم اما بی برگ ستوان و پوستین غره به تن سبزه از نازکی خود هماره لغزان و
لرزان به کرشمه در وادی اندیشه تاخته تا مگر سیراب واحدی و همین خود شود...
هرگز نخواسته ام که از انبسی بر یا سلام و تمام دهم و نیز لغور را نادیده انگاشته ام و تا نشا بور خاطر م تو سن
قلم که جانم است را به تاخت برده ام تا زیارت کند صولت ماه خیال و اندیشه را...
کلمات در پیش راهی که ام نه به اراده که به گاه عارض شدن نگاشته ام و به سان عطر و عنقی به جان بسته از
خویش بر کاغذ فرستاده ام تا بر شما بخوانند و جسارت شادی زیر جبر جباران را به نرمی جرس زمرمه
کنند...
بخوانید و بگذرید...

دکتر احسان اقبال سعید

زستان اصیل یکم هزار و چهار صد و یک خورشیدی

□ نفی و درستی! جماعت من هنوز زنده‌ام!

چندی پیش در یکی از پایگاه‌های تحلیلی-خبری مطلبی را از پارسی‌نویس و پژوهنده‌ی فقید اسلامی ندوشن با موضوع «مرگ» درج نموده بود. انتهای مطلب و در میان خوانندگان کسی به تندی نظر داده بود و نویسنده فقید را متهم به این مضمون نمود که نه شعر می‌دانسته و نه نثر! و بیهوده بزرگش کرده‌اند! ماندم. انگشت تحیر به دندان گزیدم که این‌گونه تندی و خشونت در کلمات برای چیست؟ آقای ندوشن نه در دستگاه، پیشتر از این کاری بدست داشته و نه بعدتر، نه در میانه‌ی نزاعی قومی و ادبی با کسی بوده که نوادگان مریدان بر او بتازند و نه چیز دیگر پس حکمت این همه خشم و انکار و خش کشیدن بر چهره چه می‌تواند باشد؟ در نظر داشته باشید که مخاطب بدون پرداخت هیچ هزینه‌ای محتوای آن تارنما را در اختیار گرفته و نهایتاً می‌توانسته از آن بگذرد و نخواند که گفته‌اند سزای گرانفروش نخریدن است اما انگار پرتاب سنگ‌ریزه‌ای با کلمه را حلاوتی دگر بود در کام ایشان و بسیاری دیگر از این سلک که رنگ بر چهره‌ها می‌پاشند و منکران بی‌صله‌اند و سنگ‌اندازان بی‌سیم...

در این باب به نظرم آمد می‌توان سطوری را بر کاغذ آورد به قرار

زیر:

نخست: تربیت تمامیت‌خواه از کودکی آموخته است که حق با

توست! تمام آدمیان و احجام بر گیتی اند تا کام شما را بر آورند و مصدق و موید شما باشند. بنیاد خودکامگی از همین تربیت برمی آید و در خانواده طفل خموش و ساکن را مطلوب و مؤدب می‌شمارند چون به نوای انال‌حق بزرگترها اعراض یا اعتراضی ندارد و طبعاً خط تولید این تفکر در اندیشه و نهاد آدمیان بی‌وقفه چونان پیکان ادامه می‌یابد و لاجرم کاشت باد طوفان در فصل درو ارمغان می‌دارد. این اندیشه خود آدم را به متر و معیار در هر پدیده تبدیل می‌نماید. او می‌پندارد تمام نوشتارها یا باید برای تصدیق و تعمیق باور و داوری من باشند یا یکسره بر خطا هستند و مستوجب درشتی و استهزا! نوعی تمایل به ناظم و مبصر بودن انگار در تمامی اذهان نهاده و نهادینه شده است. احتمالاً قضاوت احمد شاملو را درباره آثار آن کسانی که نمی‌پسندید خوانده‌اید. ایشان عملاً شعر سهراب و هر آن‌کس که باب دندان ایشان از مسلسل و سمیرمی نمی‌گفت را بیهوده، مهمل و اسباب انبساط خاطر می‌شمرد. باری در باب "آب را گل نکنیم" سهراب گفته بود «جوانان را سر می‌برند شاعر دنبال گل نکردن آب است» و جلال آل‌احمد هم از یگانه‌ترین تصویر مبصر و ناظم برای جماعت اهل قلم و هنر در آن دهه چهل است. چند تن از سینماگران نامدار در خاطرات خود آورده‌اند که به سینما می‌رفته‌اند تا فیلم "سلطان قلب‌ها" را مسخره کنند و هیچ‌کس نیست و نبود پرسد مگر هنر، اندیشه، سخن و هر پدیده‌ی انسانی دیگر اراضی پدری و سندش دانگ شماست که باید قبل از تولید با شما هماهنگ شود؟ پس آزادی و عزت نفس هنرمند و نوع بشر در کجا باید نهان شود؟

دوم: آدم‌ها می‌خواهند دیده شوند و در شمار آیند. کسانی هنری و چشمی دارند و نیز قلمی و دیگر چیزها و دیگرانی راهی درویشی و

گوشه‌نشینی می‌گزینند. اما میان این‌ها جماعتی هستند که می‌خواهند به هر قدر و قیمت دیده شوند. تا از احساس بیهودگی و فراموش شدن برهند و یادی و ردی و نیز تحسینی برای خود انبار کنند. احتمالاً در طول ماه و سال با افراد زیادی مواجه می‌شوید که سعی دارند به انحاء مختلف خود را مهم‌تر و موجه‌تر از چیزی که هستند در چشمتان فرو کنند و این شاید در جوامعی که فرهنگ خانواده و قبیله هنوز پررنگ است و فرد باید توسط عمه، دایی، خاله، باجناب و... داوری، تحسین یا طرد شود، مهم‌تر هم می‌شود. ممکن است فیلم "کلوزآپ" ساخته مرحوم عباس کیارستمی را دیده باشید که بر اساس یک داستان واقعی ساخته شده است. در این فیلم جوانی بنام سبزیان همه کار می‌کند تا همگان باور کنند او محسن مخملباف کارگردان مشهور و محبوب آن سال‌هاست و آرام آرام خودش هم باورش می‌شود که بله! خبرهایست. برای دیده شده تا کجا در جلد کسی فرو می‌رود و عینکش را بر چشم می‌گذارد. جان لنون خواننده معروف و مشهور گروه بیتلز که قطعه "نصور کن" از او به زبان‌های مختلف از جمله فارسی بازخوانی شده است در اوج شهرت و جوانی توسط یکی از طرفدارانش به ضرب چهار گلوله به قتل می‌رسد. قاتل در اقرارش می‌گوید که می‌خواست مثل لنون محبوب و مشهور شود اما هیچ هنری نداشته و دیده با کشتن لنون می‌تواند هم اندازه‌ی او نامدار شود. این نهایت انکار و تخریب و نفی است برای دیده شدن اما شکل خردتر آن را می‌توان در تردید و تشکیکی در هر چیزی و نیز نفی هر بزرگ و صاحب نظری دانست که اشخاص گمان می‌برند می‌توانند با آن سری میان سرها در آورند! آمدن امکان فضای مجازی و نیز نرم‌افزارها به فراموش‌شدگان این امکان را

بخشید که به میدان بیایند و با کامنتی یا پیام خصوصی برسازند که زنده‌اند و هستند. نفی از آسان‌ترین کارهاست، مثل منفجر نمودن یک بنا و برپاساختن است که دشوار است و همت می‌خواهد.

سوم: حسادت دیویست که گر بر جانی بیفتد تا در چاه کردن یوسف توسط برادران و هزار و یک جنایت با مکافات پیش می‌رود. ریشه‌ی بسیاری کردارها را باید در ناتوانی آدم برای دیدن قامت بلند و رعنا‌ی درخت وجود آن دیگری تعبیر کرد. در تواریخ آورده‌اند که مرد بزرگ و تاریخ‌نگاری یگانه چون حسین مکی (کتاب تاریخ بیست ساله ایشان هنوز از منابع و مأخذ است) در جریان نهضت ملی شدن صنعت نفت به دلایلی دم دستی و از سلک حسادت‌های کودکانه از مصدق برید و در طرف کودتاچیان ایستاد! ظاهراً در جریان سفر نخست‌وزیر و هیئت همراه به لاهه او در تیم اعزامی قرار نگرفت و با عصبانیت گفته بود «پیر...گ دامادش متین دفتری را برد و مرا نبرد» و این آغاز جدایی و آن چیزهای دیگر است.

آدم می‌خواهد همگان و همگنان را هم قامت خویش ببیند تا کوتاهی و کم‌باری‌اش به چشم و در چشم نیاید و احساس پوچی بر جاننش چنگ نیندازد تا چنگار شود. پس تیشه و تبر به قدر وسع برمی‌دارد تا تمثال‌ها را تخریب و لکه‌دار کند اما به یک نکته باریک دقت نمی‌کند و آن این که با تخریب دگری گیرم او را شکستی ولی براستی شکستش برای تو افراشتگی و اشتها می‌شود؟

بزرگش نخوانند اهل خرد/ که نام بزرگان به زشتی برد

□ کودتای مرداد چقدر مهم است؟

گاه انگاره‌های تاریخی چنان قطعی و سیمانی می‌شوند که برای خود دیواری بلوکی تشکیل داده و هرگونه تشکیک در آن در حکم سنگیست که سرشکن است. اما انسان با پرسشگری و تردید است که می‌تواند تا آستانه دانایی راه ببرد و پایان بازی برای هر قصه بگذارد تا دیگرانی هم روایت، باور و نیز مستند خود را ارائه نمایند. یکی از موارد همواره زنده و در حکم نقطه عطف تاریخ در سرزمین ما کودتای بیست و هشتم مرداد است. تا هنوز کتاب و مقاله در این باب بسیار تولید می‌شود و هر سال انگار چیز جدیدی بر ابعاد یا زوایای آن افزوده می‌شود. برخی گزاره‌ها در تحلیل پیش، هنگام و پس از وقوع کودتا وجود دارد که آنها را نام برده و پس از آن راه تشکیک را پیش می‌گیریم:

- تا وقوع کودتا در ایران تمامیت نظام مشروطه، با آزادی مطبوعات و انتخابات آزاد و سایر ملزوماتش برقرار بوده است و با کودتا مشروطه و آزادی از میان رفته است.

- شاعران و نویسندگان و جماعت اهل هنر همگی با جنبش همراه و همدل بوده‌اند و پس از آن افسرده، عاصی و البته خراباتی و افتاده شده‌اند.

- علت انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۷ کودتای بیست و هشتم مردادماه بوده است.

برویم سروقت گزاره اول، با برآمدن رضاشاه از مجلس و انتخابات عملاً چیزی باقی نمانده بود. شاه پهلوی علناً مجلس را طویله می خواند و فهرست نمایندگان بیشتر تهیه و توشیح می شد. با افتادن رضاشاه و اشغال کشور قدرت میان دربار، توده‌ای‌ها، نیروهای خارجی، خوانین و بخش‌های دیگر تقسیم شد. نمایندگان مجلس با اعمال نظر و قدرت هر کدام از این طیف‌ها انتخاب می شدند. مثلاً در صفحات شمالی کشور نزدیکان به شوروی و توده‌ای‌ها و در جنوب نیروهای نزدیک به انگلستان و بخش‌هایی از خوانین و البته تعدادی هم نیروهای ملی و مذهبی به طور مستقل و با وثوق شخص به بهارستان راه می یافتند.

انتخاب جمهور مردم به علت فقر عمومی و بی سوادی محلی از اعراب نداشت. مجالس شانزدهم و هفدهم شورای ملی که در زمان دولرداری دکتر مصدق تشکیل شدند از نظر کیفیت و تأثیر با قبل و بعد از خود چندان تفاوت معناداری نداشتند. از یاد نبریم که مجلس شانزدهم که در زمان دولت خود دکتر مصدق تشکیل شد توسط خود ایشان منحل گردید و اتفاقاً دلیل سلطنت طلبان برای کودتا نبودن بیست و هشتم مرداد ماه دقیقاً همین است که در دوران غیبت مجلس شاه اختیار عزل نخست وزیر را دارد. اگر همان مجلس براستی آزاد، یا مطبوع و مطلوب بود پس چرا خود نخست وزیر منتخب، ملی و قانونی آن را منحل نمود؟ آزادی مطبوعات البته کمی بهتر از سال‌های رضاخانی بود اما میان دوران پس از اشغال ایران تا کودتای مرداد تفاوت چندانی وجود نداشت. روزنامه‌ها گاه با نامه متفقین و گاه دادستانی ارتش موقوف می شدند اما با سربرگی نو زیر یک تابلوی جدید باز می گشتند. این از یک آزادی بیان نهادینه حکایت ندارد اما در اثر ناتوانی تام و تمام

قدرت برای جنگ و دندان نشان دادن است و نه چیزی بیش از آن. اگر به روزنامه‌های سال‌های بیست تا سی نگاهی بیفکنید انواع اتهام، مقاله، نقد و کاریکاتورهای تند را درباره صدر و ذیل مملکت می‌بیند و عملاً اتفاق نویی در سال‌های دولت ملی نیفتاده است. القصد آن که دولت ملی نتوانست و البته ملزومات بروکراسی و شرایط کشور هم همراهی کافی را نداشت تا در زمینه احیای روح آزادی‌خواهی نهفته در مشروطه گام متفاوتی با اسلاف خود بردارد. شاید اگر دولت مصدق هم درکار نبود نرم نرمک و با قدرت گرفتن دربار همان خزان بر سر انتخابات و مطبوعات و آزادی بیان می‌آمد و نوحه‌سرایی برای آن دوران به نظر مقداری اغراق‌آمیز می‌آید.

بیشتر اهل هنر و خصوصاً نوپردازان در آن دوران گرایش توده‌ای داشتند و چون هنوز تشت رسوایی جنایات استالین توسط خروشچف پایین نیفتاده بود و رسانه‌ها خبر از پشت پرده دیوار آهنین نیاورده بودند دل به رویای مد روز یعنی برابری و کشور شوراها سپرده بودند. بیشتر این جماعت با سیاست حزب توده در مورد دکتر مصدق همراهی داشتند که آن هم توسط مسکو عملاً توسط نیروهایی مثل عبدالصمد کامبخش و نورالدین کیانوری دیکته و انشا می‌شد. بیشتر سروده‌ها و تولید آثار محزون در سال‌های پس از کودتا از جانب این هنرمندان برای سازمان افسری حزب بود که توسط بختیار کشف و بسیاری به جوخه اعدام سپرده شدند. در یک بی‌زمانی تاریخی بعدتر این تولیدات به سوگ دولت دکتر مصدق تعبیر شدند و بخشی از همین هنرمندان فرصت طلبانه و پس از افتادن تشت رسوایی کشور شوراها و افرادی مثل خسرو روزبه و کیانوری مقصد و ضمیر اشعار را دگری معرفی نمودند. افسرگی و

یاس سرایی سال‌های پس از آن نیز همه‌گیر نبود و بسیاری از اهل هنر یا همرا و یا همکار دستگاه شدند (توللی، گلستان، و...) و بعضاً با فرارسیدن زمزمه‌های انقلاب بار دیگر فیل‌شان یاد خال هندوی قدیم کرد. این نوعی خواندن تاریخ از آخر است.

این‌که ریشه و علت انقلاب اسلامی در سال پنجاه و هفت کودتای بیست هشتم مردادماه سال سی و دو بوده است نیز از آن گزاره‌هایی است که نیاز به تعمق و البته تأمل دارد. دکتر مصدق مشروطه‌خواه بود و به پادشاهی باور داشت. پشت قرآن مهر کرده بود که هرگز درصدد برانداختن سلطنت نباشد. همراهانش هم عموماً از خانواده‌های قدیمی و رده بالایی بوروکراسی در ایران بودند. دولت ملی می‌خواست دست تحقیر و غارت بریتانیا در مسئله نفت را کوتاه کند. این رسالت اصلی دولت دکتر مصدق بود و نه چیزی بیشتر از آن. دعوای بعدی با شاه و نیروهای مذهبی نیز بر سر روش‌های بکار گرفته شده برای رسیدن به آن مهم بود و البته خودخواهی‌ها و تفرقه‌های خاص فرهنگ سیاسی ایران. دکتر مصدق هم مثل دولت‌های پیش از خود، از ائتلاف و اختلاف با نیروهای دیگر میدان پروایی نداشت. از قدرت جریان مذهبی برای بسیج عمومی و البته از سر راه برداشتن رزم‌آرا استفاده می‌کرد و البته سرلشکر زاهدی و علی امینی هم از اعضای کابینه بودن و این امر کاملاً طبیعی می‌نمود و چیز خلاف آمدی هم نبود. مصدق و یارانش هرگز درصدد تغییر نظام مشروطه سلطنتی در ایران نبودند. حتی فردای کودتای ناکام بیست و پنج مرداد در ایران در برابر پافشاری دکتر فاطمی وزیر خارجه برای اعلام انقراض سلطنت و اعلام جمهوری دکتر مصدق مقاومت کرد و پس از کودتا هم تنها فاطمی جوان به مجازات سخت دچار شد. یاران

کودتای مرداد چقدر مهم است؟ ■ ۲۳

دکتر مصدق که در جریان نهضت نفت همراه او بودند هیچ‌کدام نظر تغییر ساختار نداشتند، حتی تا یک سال قبل از پیاپی خواستن شعله‌های انقلاب خواهان اجرای قانون مشروطه، اصلاح امور هستند و البته این‌که به بازی گرفته شوند و نه بیش از آن.

نسل جوان حاضر در جریان پیروزی انقلاب عموماً بالیده بعد از کودتا بودند و یا در زمان کودتا دوران خردی را سپری می‌کردند. اینان خواهان رفع ظلم و تعدی و نیز تحقیر و دخالت بیگانه در سرنوشت کشور بودند و جماعتی هم البته دیدگاه‌های تند چپگرایانه در اشکال مختلفش داشتند.

حالیا به داوری این نگارنده علی‌رغم محترم و محتشم بودن دولت دکتر مصدق و تلاش‌های صورت گرفته برای بهبود شرایط کشور در آن دوران، نقشی بیش از حقیقت برای آن سال‌ها در تقویم ذهنی ایرانیان نشسته است و این وزنه برای آن که نقطه عطف خوانش تاریخ ایران شود کمی نامتناسب است.

□ کناره گیری خانم جاسیندا آردرن و چند نکته

خانم جاسیندا آردن نخست‌وزیر نیوزلند اعلام کرد علی‌رغم امکان ماندگاری‌اش در قدرت، حلاوت مصدر و مسند را کنار خواهد نهاد و به میل خویش زندگی را در جامه‌ی یک شهروند معمولی پی خواهد گرفت. شاید بیندیشیم چگونه است که بانویی جوان که از نظر قانون و سن و سال می‌تواند تا سال‌های پرشماری در قدرت بماند این‌گونه به میل خویش می‌گذارد و می‌رود و کسانی در نقاط دیگر دنیا تا سرحد مرگ رها نمی‌کنند. بیاد بیاورید که سرهنگ قذافی تا گلوله را در کام و درفش را در تن خویش احساس نکرد قدرت را وانهاد و عبدالعزیز بوتفلیقه رئیس‌جمهور پیشین الجزایر در هشتاد و چند سالگی و بر صندلی چرخدار هم حاضر به رها کردن منصب نبود. آیا میزان حلاوت قدرت در سرزمین‌های گوناگون متفاوت است یا تربیت سیاسی آدمیان به گونه و نمودی دگر است که چنین می‌شود و چنان؟ به این بهانه چند نکته را مروری خواهیم کرد:

نخست: در فرهنگ‌های قبیله‌ای قدرت غایت است و بی‌انتهای، بی‌قدرت شخص هیچ است و با آن همه چیز، و مهتر آنکه قدرت لایزال است و راه بر همه کام و مکان خواهد برد. شخص به مدد تجربه دریافته است که باید در قدرت باشد و یا بر آن و متصد ستاندن تمام قدرت، و جایی بی‌اعتنا به قدرت معنایی جز فروکوفته شدن و بی‌اثری نخواهد

داشت. قدرتی که به مدد قبیله (در اشکال مدرن و حتی شکل‌بندی‌های جدیدترش) حاصل آمده باشد نه متکی به قانون حقیقی است و نه نسبتی با نظارت و رسانه‌های آزاد دارد، پس می‌توان تاخت و تاخت و آدم را که بی‌نظارت و محدودیت بگذارید عملاً به خوی بدوی خویش باز می‌گردد و برای کردار خودش البته توجیحات متعدد می‌تراشد. از خودکامگان بسیار شنیده‌اید که اگر نباشند کشور از بین می‌رود (آخرین پادشاه ایران معتقد بود بدون او ایران ایرانستان خواهد شد)، آنها پدر ملت‌اند و پدر نمی‌تواند حتی فرزندان خطاکارش را رها کند (قذافی و عبدالله صالح) و... اما در سرزمین‌هایی که قدرت مشروط و محدود و چهارچوب‌هایی مشخص است، سمت براستی مسئولیت است و کوچکترین فعل که شاید برای یک شهروند عادی حقی معمولی باشد برای یک سیاستمدار گناهی نابخشودنی است! پس شخص حقیقتاً جایی و زمانی ترجیح می‌دهد که به وجوه دیگر زندگی خویش بپردازد و بی‌سرو و صدا می‌رود. در خاطر داشته باشید که رسانه‌ها بخاطر یک خطاب عاطفی با فراسوا اولاند رئیس جمهور فرانسه چه کردند و دیگر... اما تا زمان بیرون کشیدن صدام حسین از چاله‌ای سیاه با آن هیبت مهیب کسی نتوانسته بود بپرسد که کشتار شیعیان و کردها و استفاده از سلاح شیمیایی دقیقاً با کدام مجوز و دلیل صورت گرفته است؟

دوم: زمانی که اقتصاد آزاد است و دولت با هزینه‌ی مالیات مردم اداره می‌شود، لاجرم هزینه در نهاد دولت با خست و دقت انجام می‌گیرد و مواهب آنچنانی اقتصادی در بودن در نهاد دولت یا حاکمیت چندان متصور نیست. به این دلیل است که بسیاری مناصب پرطمطراق در پارلمان و دولت‌های کشورهای متقاضی چندان‌ی ندارد و گاه جوانان یا

مهاجران را در آن سمت‌ها می‌بینیم و ذهنیت خاورمیانه‌ای گاه می‌پندارد چه اتفاق مهمی افتاده است! اما اقتصادهای دولتی و خصوصاً خام فروش تمام ثروت و سرریزش را در دست حاکمیت خلاصه می‌کند و امارت یعنی امیری بر کیسه زر! با وجود کیسه زر حاکم می‌تواند حلقه‌ی مریدان و گوش بفرمانان خویش را تشکیل و فربه کند و در مناسبات قبیله‌ای قدرت و منطقه دوام بیاورد و بدون مصدر ماندن عملاً راه بر هیچ بودن خواهد برد. این‌گونه است کی می‌بینید بسیاری از اهل سیاست و قدرت با پایان حضورشان به هیچ تبدیل می‌شوند و این همه تقلا می‌کنند که به هرگونه هست بازگردند.

سوم: یک انسان ساحت‌های گوناگونی دارد و علایق و سلاقی متفاوتی را شامل می‌شود. شخص اگر محدود و معطوف به ساحت قدرت باشد و نه بیش از آن علقه و علاقه‌ای ندارد که بتواند پس از اتمام دوران مسندنشینی یا در تناوب میان آن خود را به آنها مشغول سازد و لذت ببرد. امثال این خانم آردرن و دیگران از طریق نوشتن و سخنرانی، عکاسی یا فعالیت‌های عام‌المنفعه و از آن مهم‌تر بودن در کنار خانواده چنان لبریز و سرشار می‌شوند و گاهی ثروت حتی بیشتر و چند برابری از دوران کار در دولت بدست می‌آورند که کمتر فیل‌شان دوباره یاد هندوستان می‌نماید اما حسنی مبارک و بن علی را خارج از ساحت قدرت تصور کنید؟ عملاً غیرممکن است.

یا هیچ یا همه

□ فلسفه تاریخ

از چیستی تاریخ گفتن چنان تکرار و عیان‌گویی را می‌ماند که کسانی بی‌تحمل و تأمل خواهند گفت «از کرامات شیخ ما این است/ شیره را خورد و گفت شیرین است». اما باید به تعداد دقیق بودن آدم‌ها جسارت تردید و اندیشیدن به معلوم و مذموم را به میان انداخت تا آدمی به شیوه‌ی طوطی تکرار نگزیند و باورش را ولو شکرین تنها گریز و گزیر خویش نیندازد.

تاریخ اما حکایت از روزگار رفته است. زمین و زمانه‌ی خفتگان را روایت می‌کند. اجتماع آدمیان و بود و نمودشان در ساحات مختلف از دریچه چشم و باور آدم روایت و قضاوت می‌شود. تاریخ یک امر مستمر و زنده نیست. حکایت از دست‌شدگان است. برای عبرت و انذار نیست که آدم فراموشکار است و در وقت عمل آنی و بسته به شرایط تصمیم می‌گیرد. اما موتور محرک درهم آمیختن آدم‌ها و گرد شدن محتوایی به نام تاریخ کدام است و پیش‌برنده‌ها و بازنده‌های باورهای تاریخی کدامین‌اند؟

ثروت، قدرت، شهوت، حسادت

ثروت

آدمی از روز دریافتن بودنش در پی برآوردن حاجات خویش است.

ساحت این حاجت‌ها البته گوناگون و گاه متغیر است اما تمام بود و نمودها برای برآوردن چهارگانه‌ی ثروت، قدرت، شهوت و حسادت است. بشر آموخت یا در نهادش بود کسی به درستی نمی‌داند که گرد کردن هر متاع دیریاب و کیمیا راه بر کامروایی ملموشش دارد. پس برای گرد کردن ثروت براه افتاد. ثروت تنها در زر و سیم و مستقلات و آن دیگر چیزهایی که می‌شناسیم خلاصه نمی‌شود. اعتبار اجتماع و کسب نام نیز ثروت است که ارتفاع و ارتقا را به همراه می‌آورد و در حکم چکی است که وصولش در جایی و شیوه‌ای دیگر ممکن است. تولید و انباشت ثروت جز با در آمیختن با دیگر آدمیان ممکن و میسر نیست. باید ساخت و فروخت یا انداخت و چیزی از دیگری گرد کرد. پس انسان‌ها به حکم نیاز و گرد کردن مال و منال گردهم جمع شدند. این گردآمدن و در کنار یکدیگر بودن، مناصب و مناسبت‌هایی را باعث شد که تاریخ آدم‌ها و یا روزهای رفته‌ی آدم نام گرفت.

قدرت

قدرت توان تحمیل اراده است. انسان، نشستن بر تخت و شانهای دیگری را خوش‌تر می‌دارد تا طبق‌کش و طوق برگردن بودن را، پس برای بدست آوردن قدرت تلاش بی‌وقفه‌ای را از همان روز الست آغاز نمود که تاکنون نیز بر همان منوال گردش چرخ نیلوفری تداوم دارد. قدرت ناگزیر راه بر ثروت هم می‌برد. در شناختن اقسام و تبار قدرت در مسیر آدمیان البته باید دقت نظر و غور نمود، قدرت می‌تواند یک پدر در خانواده باشد که چیرگی حرفش بر دیگر اعضای خانواده لذتی تمام نشدنی را در کامش می‌چشاند. یا واعظ و عارفی که مؤمنین و مریدان

لبریز از حضورش می‌شوند و او لبریز از این اقتدار... به کلیسا هم که بنگرید کسی پاپ است و دیگران کاردینال و راهبه. پس سلسه مراتب قدر و صدر به راه است و لذت به تمامی البته بسته به وسع آدمی کسب و بهره‌جویی می‌شود. اوراق تاریخ را کسب قدرت و برندگان و بازندگانش لبریز می‌کند و مشحون این آمدن و شدن‌هاست. کسانی تنها از خواندن سطور تاریخی لذت می‌برند و در حکم "وصف العیش نصف العیش" از شعف لبریز می‌شوند و یا با بیان رخدادهای تاریخی در مجامع لذت دانا و حکیم خوانده شدن خویش را مزه می‌کنند و امان از حلاوت قدرت.

شهوة

لذت جستن و انتخاب بهترین و دلبرانه‌ترین یار و کنار برای آدم مجذوب و مسحورکننده بوده و نیز هست. انسان با گزیدن یار نیکو و یگانه می‌پندارد در قله‌ی لذت است و قدرت را هم در دست خویش دارد چه بسیار جنگ‌هایی که بر سر کسب یار شیرین دهان خوش رفتار در دل تاریخ بوقع پیوسته است و مگر نبود که قابیل هابیل را به سبب پروی‌روی از میان برداشت و مگر نیست که جنگ تروا را هلن سبب بود و جنگ روم و مصر را زیبایی رخ کلئوپاترا، و در زمانه کنونی دونالد ترامپ به مدد ملانیای میان باریک احساس قدرتی کمیاب را مزه می‌کند که های جماعت! این منم که توانستم کیمیا خاتونی را رام کنم! که جواهرات وزینی را اعراب به پای وی ریزند، به همین راحتی و سادگی....

حسادت

در روایات آیینی آمده است که نخستین جنایت فرزند آدم و رسم برادرکشی را حسادت بانی و باعث شد. شاید محدودیت در کامروایی و یا دویدن و نرسیدن برخی باعث شده تا حسادت بر جان آدم چنگ بکشد. انسان اگر زیست انفرادی و تنهای خود را ادامه می‌داد احتمالاً پدیده‌ای بنام حسد هم پای به میان نمی‌نهاد، اما دیدیم که یک که به دو رسید حسد گردن برافراشت که من زنده‌ام. حسد را البته می‌توان ذیل همان مفهوم جستن قدرت هم طبقه‌بندی کرد. کسی می‌خواهد تمام قدرت را در دست داشته باشد، اگر استاد دانشکده است تنها و تنها او قدر ببیند و منابع را از آن خویش سازد پس دیگران را بی‌سواد خوانده و در کیفیت تحصیل‌شان تردید می‌کند. کلام با نفی است و نهی از اقتدا به دیگری... فرهنگ قبیله‌ای بر حسادت بیشتر هم دامن می‌زند. آدم‌ها به سبب لزوم شانه به شانه زیستن از زیر و بم گل‌قالی هم نیز خبر دارند و می‌گویند «من از او چه کم دارم؟» قصه "مامون و امین عباسی" را خوانده‌اید؟ و دیگرانی؟

ویژگی‌های تاریخ

من از زمان‌های دور و دراز

دوره‌های تاریخی البته تفاوت‌های چشمگیری در موجودیت اسناد و حضور ملموسات دارند و به‌طور مثال در روایت هخامنشی تا قاجار تفاوت از جاکارتا تا جده است، اما باز اهل تاریخ مرده‌اند و می‌توان روایت را با خیال آمیخت و هر معجونی را ساخت. روایاتی که تکرار شوند به حقیقتی استوار و در حکم گفتن این است که "شب سیاه است"

رفته رفته رنگ ناموسی-قدسی به خود می‌گیرند و در پاسخ به بسیار آن قلت‌ها و اگرها هم می‌شود به ماهیت تفسیرپذیر و چهل‌تکه‌ی حقیقت پناه برد و از ظن خود یار دیگرانی شد و تمام. دقت کنید که درباره بسیاری رویدادها که در زمانه دوربین و ضبط صوت اتفاق افتاده‌اند اتفاق نظری وجود ندارد و هرکس برداشت و تفسیری از حقیقت دارد حال پناه بر خدا از هزاران و صدها سال قبل پس می‌توان خمیر را هرگونه ورز داد و نگاشت و نوشت...

تأثیر بی‌نظیر مردگان

تأثیر رفتگان بر زندگان بیش از تأثیر و تأثر زندگان بر زندگان است! این گزاره شگفت‌زده‌تان نکند. بیشتر آدم‌ها می‌پندارند در بدترین زمین و زمانه زندگی می‌کنند و خوشی‌ها را در دورانی بسر شده در گذشته می‌جویند یا می‌پندارند. گذشتگان را انسان‌هایی صادق و بی‌پیرایه و برخوردار از نعمات می‌پندارند. عرف و عادت که بیشتر کردار و رضایت یا تلخکامی ما را می‌سازد رویه‌هایی است که از کردار گذشتگان بر اثر تواتر و تکرار به امر آئینی و حیثیتی تبدیل شده است! و کسی جسارت پرسش‌گری ندارد که کردار کسانی که تنها فضیلت‌شان زیستن در عصری پیشتر از این و آن هم نه به انتخاب خود بوده است دارای کدامین کفایت و شأنیت برای خط‌کشی و ذهنیت‌سازی برای ما هستند؟ و جرئت اندیشیدنت کو؟ رسم اجدادی، عصیبت و بالیدن هم از دل تاریخ می‌آید و گذشته‌ای طلایی. این‌ها همه از ویژگی‌های یگانه‌ی تاریخ هستند.

کارکردها و ناکارکردهای تاریخ

ذهنیت‌سازی

کلیت کردار و بود باش موجود یا ادعایی گذشتگان رنگی از حلاوت و افتخار بر خود می‌گیرد و تبدیل به یک ذهنیت ملی می‌شود. آدم‌ها تک‌تک و منفرد وارد اجتماع می‌شوند تا حوائج و مواهب خویش را در مدار (ثروت، قدرت، شهوت و حسادت) بجویند و دیگرانی بعدتر این تلاش را یک مجموعه دیده به آن می‌بالند یا در آن به دنبال دشمنان و اهریمنان می‌گردند! تا هم هویت جمعی امروزین را بر شانه‌های دیروزی واقعی، مخلوط یا مغلوط بنا نمایند و هم اگر محنت و نارضایی هست به فردی پناه برده و از چشم دیو ضحاکان آنروز تا امروز را ببینند. تورانی، انیرانی، و... هلندی‌ها در سرود ملی‌شان تا هنوز می‌خوانند این سرزمین وقتی سرزمین شد که اسپانیایی‌ها از آن رفتند و...

تاریخ ستیز و گردن زدن دیگران می‌تواند معنای دلاوری بیابد و به برق قداره کسانی آدم امروزی بنازد و برای یک کل وحدت قومی-ملی-منطقه‌ای بسیج شود و یا بر ادبار امروز یا گلوی بریده‌ی دیروز اشک بریزد.

تفنن

تاریخ می‌تواند تفنن و اسباب انبساط خاطر هم باشد. خواندن اقوال و احوال گذشتگان و تولید کالاهایی متناسب با آن یک صنعت پرسود و مولد شغل هم هست. موج نوستالژی و رونق صنعت گردشگری در سال‌های اخیر با رونق روایت تاریخ ارتباط انکارنشدنی یافته است. تولیدات تصویری در قالب فیلم و سریال ذهنیت باشکوه و رنگینی از

تاریخ ساخته است که می‌تواند آدم‌ها را برانگیزد تا در خاطره‌ای نچشیده و نبوده با پرداخت پول احساس اشتراک کنند. فراموش نکنید که این‌گونه از تاریخ هم موجب خسران و نوحه‌گریست و هم امروز را در پیوند با دیروز نقداً حساب می‌کند. البته باید تاریخ رنگین و پررونق و مانکن‌وار روایت شود چون کسی برای تباهی و تیزآب و تیرگی پول پرداخت نمی‌کند. فرهاد شهرزاد تنها در کافه نادری و در سیمای شهاب حسینی زیباست و خرم سلطان با بازی بانو مریم اوزرلی و نماهای با شکوه. بفرمایید تاریخ با مخلفات!

□ شهریار بی سریر می میرد

نگاهی به مرگ زودرس شاهان افتاده از تخت ایران

نگاهی به انجام و فرجام کار و زیست چهار پادشاه آخر ایران زمین محل درنگ و تأمل است. تمام این چهار پادشاه کمی پس از زکف دادن سریر سلطانی بدرود حیات گفتند. محمد علیشاه پس از تلاش نافرجامش برای برهم زدن اساس مشروطه و ستاندن عنان سلطنت به رسم ناصری به سال ۱۳۰۴ در حالی که تنها پنجاه و سه بهار را پس پشت نهاده بود بدرود حیات گفت. انگار محمدعلی میرزا تنها شانزده سال پس از برافتادنش از تخت سلطنت تاب آورد و جهان را دید. احمدشاه قاجار فرزند او، آخرین سلطان قاجار در سال ۱۳۰۴ سلطنت را به پهلوی وانهاد و تنها شش سال بعد در سال ۱۳۱۰ از دنیا رفت. بنیانگذار دودمان پهلوی رضاشاه هم در سال ۱۳۲۳ و تنها سه سال پس از اشغال ایران توسط متفقین و برباد شدن سلطنتش از جهان رفت. پادشاه دوم پهلوی و آخرین شاه ایران هم تنها دو سال پس از پیروزی انقلابی و برباد شدن تاج و سریرش جهان را وانهاد و رفت.

حکیم توس قرن‌ها پیش‌تر سرود «شکاریم یکسر همه پیش مرگ» و از این حقیقت هراسناک البته گریزی نیست و «چون عمر به سر رسد، چه بغداد چه بلخ/ پیمان‌ها چو پر شود، چه شیرین و چه تلخ» اما نمی‌توان ساده از کنار تواتر ممات اهل قدرت کمی پس از وانهادنش گذشت. چه شد که شاهانی که به متر همان روزگار هم پیرسال و فرتوت به شمار

نمی‌آمدند تلخی بی‌قدرتی را تاب نیاوردند و یک زندگی معمولی در کامشان به حنظل و حناق نمود و جامه‌ی حیات از تن بدر کردند؟ شیرینی تخت و تاج چه مقدار بود که جان شیرین هم بی‌آن به قدر تلخایی نمی‌ارزید؟

مطلق، شیرین و بی‌حساب

قدرت برای پادشاهان ایران زمین مطلقه و بی‌حساب بود. هرچه می‌خواستند انجام می‌شد و احدی و محفلی را یارای نظارت و پاسخ خواستن از ایشان نبود. این که تمام ذخایر و دفاین و نیز مردمان یک سرزمین در حکم ارثیه‌ی اجدادی و رعیت سلطان، گوش بفرمان باشند حلاوت و لذتی در کام می‌کند که ماندن بدون آن محال آمد محال! برای نازپروده تنعمی که در میانه‌ی "چو فرمان یزدان، چو فرمان شاه زیسته است" تاب شهروند شدن و معمول و معقول زیستن دشوار و غیرممکن است. محمدعلی شاه نمی‌توانست بنشیند تا نمایندگان نوپای مجلس مشروطه برایش مقررری تعیین کنند و در پاسخ اهانت نمایندگان و روزنامه‌چی‌ها برود شکایت ببرد به عدلیه! او آموخته بود که زبان مفتری و معترض را از بن ببرد و ز کامش بیرون بکشد یا لطف کند و رحم آرد و دهانش بدوزد والسلام... تاب آوردن برای کسی که پدر و نیایش رعیت را در حکم بنده و وسیله در شمار آورده‌اند و میل سفر به فرنگستانشان را بی‌بهاترین بها گمرکات و ثغور مملکت است تحدید اختیارات را با تهدید پاسخ می‌دهد و در ادامه زیستن به عنوان یک شهروند را تاب نمی‌آورد. او عادت کرده تملق بشنود و برایش شهر و قریه قرق کنند، انتظار برای سبز شدن چراغ عابر برای عبور خلقش را

تنگ می‌کند و با زمانه و خویشانش به ستیز می‌اندازد. چنین است که تاب‌آوری دشوار و محال در نظر می‌آید.

قدرت بی‌مهاری و مستولی به غایت شیرین است و برنده، هرچه بخواهد در دست است و هیچ‌کس را یارای سوال و انقلاست نیست. پس برای نگاه داشتنش هم مجلس را به توپ می‌بندند و هم عدلیه و مطبوعه را به هیچ می‌گیرند... در حقیقت سرزمینی می‌شود مال من، در این ملک اختصاصی دیگران برای تحصیل موقعیت یا صیانت از خود در حکم بله قربان و البته قربان ظاهر می‌شوند و امیر در دنیایی غیرواقعی. این جهان شیرین است اما به بلور می‌ماند که به تلنگری بند است. به این اسباب است که می‌بینم ادوارد هشتم عموی ملکه الیزابت به خاطر عشق یک زن مطلقه‌ی آمریکایی سلطنت را وامینهد و می‌رود از پی یک زندگی معمولی و نیز همین روزها شاهزاده هری فرزند پادشاه فعلی و دایانا، به خاطر ازدواجی مشابه اندرو می‌گذارد و می‌رود دنبال یک زندگی عادی اما چرا؟

چون شاهی و شاهزادگی مشروط به قانون است و باید برای هر جزء و کردار پاسخگو باشد. اختیارات بی‌نهایتی وجود ندارد و درآمد و هزینه‌کرد هم اندازه و متری مشخص و معلوم دارد. البته صدرنشینی و قدر دیدن شیرین است اما وقتی نمادین و محدود است و باید از بسیاری امتیازات معمول هم دست بکشی طبعاً دل‌کندن از آن آسان‌تر است و در سوی دیگر جهان تا پای جان برای نگاه داشتنش می‌جنگی و بی‌آن جهان هم پشیزی نمی‌ارزد و تمام. محمدعلیشاه مجلس را به توپ بست و خواست پشت دغدغه‌ی مشروعه‌خواهی پنهان شود تا باز به شیوه‌ی ناصری حکم براند و لذتش را در کام بکشد، محمدرضاشاه به بهانه‌ی

ترور نافرجامش در دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران لایحه اختیارات خودش را به مجلس برد و جالب‌تر آنکه وقتی دکتر مصدق تقاضای عنان‌داری وزارت جنگ را مطرح کرد پاسخ داد پس بگویید من جمع کنم و بروم! زیستن با قدرت بی‌مهار و در کنار داشتن هر چیز تنها به صرف میل، لذت‌یست که ذهنیتی می‌سازد که بی آن زیستن نتوان! آرام آرام و در اثر شیوه‌ی تربیت و نیز تملق و درشت و گزاف‌گویی‌ها شخص باورش می‌شود که عمود زمین و آسمان است و بی او تمام! گمان می‌کند فقط خودش می‌فهمد و بدون او امرش همه چیز کن فیکون خواهد شد! آخرین پادشاه ایران معتقد بود بی او ایران ایرانستان می‌شود و در پاسخ به تقاضای سید جلال تهرانی رئیس شورای سلطنت برای خروج از کشور پاسخ می‌دهد «سید پس رسالتم چی میشه؟».

بی تو من اسیر آرزوهای محالم

وقتی قدرتمداران از تمام وجوه و سویه‌های دیگر زندگی انسانی برکنار و درکنار می‌مانند و تنها بود، نمود و هویتشان به قدرت، امارت و صدارت است عملاً هیچ جز سریر و درفش حاصل از آن در چپته ندارند و وقتی به جبر قدرت از کف می‌دهند تمام می‌شوند. انسان ساحت‌های گوناگونی دارد که زندگی و وجودش با آن معنا می‌یابد و تصویر و تصور می‌شود. فردوسی با "کلمه" چنان می‌کند که خود برایش می‌سراید «پی افکندم از نظم کاخی بلند/ که از باد و باران نیابد گزند/ نمیرم از این پس که من زنده‌ام که تخم سخن را پراکنده‌ام» بلی معنای بودن و قدر و صدر دیدن فردوسی و جماعت اهل هنر و دانایی همین است و اهل قدرت هستی و معنایشان در آن شهریاری است و بس! آن را که از کف

می دهند احساس پوچ و تهی بودن بر جانیشان سنگینی می کند. برای همین است که گفته اند «فرزند هنر باش نه فرزند پدر» اما می توان گفت «هم فرزند هنر باش و هم فرزند پدر».

در این سالها به تواتر بازنشستگانی را دیده ام که کمی پس از فراغت اجباری از کار جان سپرده اند. انگار معنای زیستن و وجودشان با پایان ابلاغ اداری و کاری تمام شده است. آدم اگر از پی کاویدن درون خویش و رسیدن به آستانه‌ی استغنا از زمزم جان خود نباشد عاقبت با لغو ابلاغش فروخواهد پاشید! نگاه کنید برخی جماعت اهل سیاست پس از پایان دوره کاربردست از هر ریسمان و نخ‌ی آویزان می شوند تا مگر برگردند و نیکو می دانند "آنهمه ناز و تنعم که می فرمودند و خریدار داشت، برای همان صندلی بود امروز کسی نه توجهی به آنان می کند و نه سر خیابان سوارشان!"

پدر کشتی و تخم کین کاشتی

قدرت بی عنان دست گشاده بر مال، هستی و عرض آدمها عطا می کند. در روزگار قجر، ملک المتکلمین و میرزا جهانگیرخان صور اسرافیل را در باغشاه بی محکمه طناب می اندازند و شیخ احمد روحی و ناظم الاسلام را سر می برند. یکی می شود رضای شاه شکار (میرزا رضا کرمانی) تاب نمی آورد و با سرب در تپانچه بن درخت را می برد و کسانی با بغض در گلو منتظر روز حساب، در روزگار پهلوی هم مختار، کوپال و آیرم جان می ستانند و مال هم... تا سالها ایران تیمورتاش دختر لایق تیمورتاش از پس ستاندن تقاص قتل پدرش اقصای عالم را گشت تا پزشک احمدی و مختار را تحویل عدالت بدهد... می گویند تیراندازی سال بیست هفت در

حیاط دانشکده حقوق دانشگاه تهران به شاه را حزب توده با عاملیت ناصر فخرآرایی (معروف به ناصر فنر و ناصر بی‌گوش) و به‌طور مشخص نورالدین کیانوری طراحی و هدایت نموده بود. شایع است که همسرش مریم فیروز محرک و مشوق این اقدام بود تا انتقام خون نصرت‌الدوله فیروز برادرش را که توسط رضاشاه به قتل رسیده بود از پسر بستاند. تا وقتی در قدرت باشی از خشم و خصم داغدیدگان و کینه در سینگان در امانی و چون فارغ شوی همه جا و همه وقت باید بترسی و بلرزی و این خود یک فرسودگی دائم به همراه می‌آورد و جسم را می‌تراشد و جان را هم.

آخر این که کدام انسان حاضر است این نعمت بی‌امان و عنان را فروبگذارد و بشود یک شهروند مالیات‌پرداز و محدود به قانون؟ عملاً هیچ‌کس به راحتی و صلاح این کار را نمی‌کند و چون چنان که افتد و دانید می‌برندش دیگر زندگی هم برایش طعم تلخ کند می‌دهد و به روایت فرهاد خنیاگر مقابل آینه‌ای که روزگاری به آینه‌ی سیندرلا می‌مانست و جز نکویی نمی‌نمایاند و گر غیر آن، شکستش فرجام بود از خود می‌پرسد «می‌بینم صورتمو تو آینه/ با لبه خسته می‌پرسم از خودم؟/ این غریبه کیه از من چی می‌خواد؟ / اون به من یا من به اون خیره شدم؟»

□ سنت و مدرنیته

به شکوفه‌ها، به باران، برسان سلام ما را

برخی گفتارها و باورها چنان تکرار و تلقین شده‌اند که نزدیک شدن مگر برای بازخوانی گفته‌ها و باورهای سیمانی در حکم "شکستن سر خویشتن" است و نه بیشتر از آن. اما قلم باید تا آنجایی که می‌پندارد برود و نقش خود را در صفحه و صحنه بزند و به هیچ نیاندیشد.

یکی از مباحث مهم و پرشمار بحث "سنت و مدرنیته" است و این که معنای دقیق این واژگان کدام است؟ آیا تقابل درازدامنی میان این دو مفهوم برقرار است و جنگ ابدمدتی بسان سلم و تور دارند و یا باید آن‌ها را به ازدواج هم درآورد و از فرزندان برومندشان برای بهروزی مردمان و اجتماع سود جست؟ اما تصادف و برخورد میان این دو معنا آیا لاجرم و ناگزیر است یا جنس این برخورد ناگزیر در اذهان "هیاهوی بسیار برای هیچ" است؟ کلمات زیر برآند تا پرتوی بر این معانی بیفکنند.

مدرنیته: رنسانس و پس از آن انقلاب صنعتی و فکری اروپا که شکل ملموس مورد دوم را می‌توان در انقلاب فرانسه و مفاهیم برآمده از آن دانست. اندیشه‌ای ممزوج با سنت اروپایی، بریدن از جغرافیای کلیسای کاتولیک قرون وسطی و به میان آمدن انسان صاحب حق، پیوندی محکم با اکتشافات و برآمدن علوم و فنون و تولید ثروت یافتند. قوت اندیشه و

تولید ثروت آدم غربی را به صرافت غارت و ایلغار انداخت. او که هنوز به تمامی از میراث پایی خود پای نبریده بود در بالای کشتی‌های توپ‌دارش در یک دست کتاب مقدس و در دست دیگرش خونبار آتشبار (تفنگ به تعبیر فریدون مشیری) داشت. پس راهی سرزمین‌های جدید شد. باور، ابزار، پوشش، منش و سبک زندگی او یک بن‌پایه برقرار ساخت که تا سال‌های بعدتر با تغییر و کسر و اضافاتی معنای مدرنیتسه را می‌ساخت.

سنت: بخشی از عادات و باورها که می‌توانند گستره‌ای از اقلیم و الزامات و اقتضائاتش و باور آئینی و نیز ضرورت یا پرهیزها را شامل شود به طور کلی می‌توان سنت نامید. سنت یا یاد و خاطره و ذهنیت قدیمی است که از نوای تار و سنت عروسی تا باور دینی و نان سنگگ را شامل می‌شود. همه‌ی اینها رنگی از شرایط بومی و فرهنگی که از عنصر در دسترس است را شامل می‌شود. پیشتر که آمدن و شدن و وسایط ارتباط محدود و الکن بود این دایره‌ی تأثیر و تأثر کمتر و لاجرم فرهنگ دربردارنده‌ی عناصری از جغرافیایی محدود و نیز فرهنگ مهاجمان و چیرگان بوده است.

سنت برای سال‌ها در مجموع و با وجود تغییرات و گاه حذف و اضافاتش مانده و پاییده، گاه عرف شده و گاه با موضوعات شبه آئینی پیوند یافته است و در اذهان تبدیل به امر لایغیر و شبه ازلی-ابدی گشته است. سن آدمیزاد که بالاتر می‌رود می‌خواهد از امر مستقر دفاع کند و تغییر را برنمی‌تابد. از سوی دیگر نوستالژی و خاطره بر ذهن و زمانه‌اش هجوم می‌آورد. تار درویش خان تا روزگار مشروطه‌خواهی خیالش را پرواز می‌دهد و در خاطرش هست روزگاری که مادرش حیات داشته

پای روضه‌ی ناظم‌البعکا چه اشک‌ها فشانده است و حافظ‌خوانی محفل صبا در دورترین نقطه ذهنش چنان نشسته که کلمات نیما و ناظم حکمت را بی‌معنی و نقض غرض بخواند. پس به مرور سنت می‌شود **حافظ حیات و عزیزترین لحظات**. البته از خاطر نبریم که امر مستقر همیشه متنفعانی هم دارد که بودن و ماندنش نانشان را تامین و فزونی یا دست کم تضمین می‌کند. آمدن ماشین دودی ناصرالدین شاه نان گاریچی‌ها و چارواکارهای شبدوالعظیم را آجر می‌کرد و فرهنگ فردیت اما اعتبار ریش‌سپیدی و بر متکای مخملین تکیه زدن پیران را پس در مذمت امر جدید و نیز آن چه قتل سنت می‌دانستند قلم و سخن بسیار گفته و نوشته می‌شد و البته می‌شود.

مدرنیه اما ماهیتی فرنگی داشته است. از اروپا به سوی ایران زمین روانه شد. برداشت شارحان و مفتونان آن چه در اروپا رخ داده بود (مقصودم اروپای فرهنگی و نه اروپای جغرافیایی است). پس سیما و صورت اینان هم می‌توانست نقض سنت تلقی شود. گیتار و پیانو دشمنان تار و کمانچه تصویر می‌شدند و دیگر چیزها هم.

این جستار اما از پی آن است که اساس چنین نزاعی از اساس وجود نداشته و ندارد و یک وهم مطلق است. نه انباشت کردار گذشتگان معنای سنت و لایتغیر بودن می‌دهد و نه هر چیز نو الزاماً معنای مدرنیته و کارا بودن دارد. آدم به طبع تنبغات و ذائقه‌ها و نیز الزام و نیازهایش چیزهایی را می‌جوید و دنبال ابزار و اندیشه متناسب و مناسب حال و روزگارش می‌گردد. همبرگر را در سفر به دندان می‌کشد و زمانی هم بر تخت با پای دراز دیزی را نوش می‌کند و هیچ کدام تصادفی با هم ندارند. اگر هنر یا باوری فراموش یا کمرنگ می‌شود به دلیل چیرگی

مدرنیته نیست بلکه به سبب ناکارآمدی با شرایط حاضر یا طلب تنوع است و امکان دارد اگر حداقل‌هایی را داشته باشد و یا بازسازی شود باز از دری دیگر بازگردد. و البته نوع بشر به سبب نرسیدن به غایت خوشحیالی و آرامش باز چیزهای در پستو گنجه را پس از مدتی رفو کرده می‌آراید و بازی از نو...

□ حمله به سفارت جمهوری آذربایجان و چند نکته

صبح گاه اولین جمعه‌ی بهمن ماه مردی نامتعارف به سفارت جمهوری آذربایجان حمله مسلحانه برد. شوربختانه در این میان یک نفر جان شیرینش بر باد رفت و تنی زخمی شدند. ضارب در بند است و آن‌گونه که می‌گوید به خاطر یک اختلاف خانوادگی دست به این اقدام سیاه یازیده است. این قلم تا روشن شدن حقیقت و تکمیل تحقیقات سخنی درباره کم و کیف موضوع ندارد اما می‌خواهد از رواقی دیگر بر این رویداد تلخ نگاهی بیفکند و سخن بگوید:

اول: چرا باید تربیت اجتماعی ما از سطوح خرد تا کلان به سمتی برود که گمان بداریم حق مطلق در هر شرایطی شخص شخیص ماییم و می‌توانیم با هر وسیله و امکان مدنی یا چکشی آن را وصول نماییم. مردی می‌پندارد زنش بر زندگی‌شان جفا کرده پس تیغ به دست گلویش را می‌برد و تمام... کس دیگر در ایلام با پندار این که کارمندان یک اداره در حقش اجحاف کرده‌اند تمام اداره را به رگبار می‌بندد. چندی قبل در یکی از محاکم مردی که گمان می‌کرد اجرای احکام در پرداخت دیه پای فرزندش اهمال می‌کند چاقو را در شکم بانوی باردار فرو کرد و خوشبختانه به خیر گذشت. در سطوح خردتر به رانندگی و میزان تحمل و حق‌مداری بخشی از شهروندان در فضای عمومی بنگیرید! هر کس از سویی می‌آید و خود را محق می‌شمرد و در برابر کمترین اعتراض پاسخ

دشنام و بیش‌تر از آن است! آیا این بازگشت به تربیت پیشامد نیت و بازسازی فرهنگ غارت و ایلغار نیست؟ فضای عمومی و حق به اشغال کسی در می‌آید و تنفس و حتی سخن برای دیگری را بر نمی‌تابد! چندی پیش در انتهای یکی از متون یکی از تارنماها خواننده‌ای دکتر اسلامی ندوشن فقید را به کلمات درشت نواخته بود که چیزی نمی‌داند چون به میل این استاد نوشته است!...

به نظر می‌رسد یک عقب‌نشینی اساسی در ساحت تربیت و خودحق‌پنداری لازم است و باید در خاطر داشت که سال‌هاست در این سرزمین دو انقلاب برای قانون و مدنیت رخ داده است تا این‌گونه به شیوهی ایلغار و مغول با یکدیگر برخورد نکنیم...

دوم: انگار عمل فراقانونی و خود قانون را به میل و صلاح‌دید شخصی اجرا کردن دارد جایی دوباره در فرهنگ عمومی باز می‌کند. در خاطر داشته باشیم که نباید مسیر دادرسی و پیچ گرفتاری‌های آن چنان باشد که شخص در غلیان خشم خود عامل شود! عصر حسینقلی خانی سال‌هاست به سر آمده و این طلیعه‌های شوم می‌تواند راه تا ناکجایی ببرد که هیچ‌کس را در آن ایمن نخواهد بود.

سوم: در قانون جمهوری اسلامی ایران، سلاح جنگی تنها در انحصار قوای امنیتی و تأمینی کشور است. شوربختانه اما شاهدیم انگار فراوانی سلاح‌های غیرمجاز در دست اشخاص این روزها فاجعه می‌آفریند. این که هرکس کلت و کلاشینیکف به دست راه بیفتد امان و نفس یک جامعه را خواهد برید. از یاد نبریم که در اطراف ما چندین کشور ناامن وجود دارند که اسلحه راحت‌تر از یک لیوان آب پیدا می‌شود. پس می‌توان از طریق مجازات‌های بازدارنده واقعی در این حوزه ورود کرد.

و آخر برخی مشابهت‌های تاریخی میان این ماجرا و ماجراهای دیگر است... سال‌ها قبل وقتی گریبایدوف نظامی، شاعر و نمایش‌نامه‌نویس گرجی تبار از سوی تزار به ایران آمده بود تا مفاد پیمان ترکمنچای را اجرا کند هوس کرد تا زنان قفقازی در خانه‌ی رجال ایران را نیز بیرون بکشد و راهی روسیه کند... مردمان خشمگین بر سفارت تاختند و جز یک نفر همه را کشتند. اینک نیز این آقا مدعیست که به دلیل اختلاف‌نظر با بانویش چنین کرده است... تواریخ می‌گویند جنگ آتن و تروا نیز بر سر بانویی رخ داده است... سال‌ها قبل‌تر جماعتی به سفارت ایران در لندن حمله برده و کارمندان و مراجعان را به گروگان گرفتند و چند نفر را به شهادت رساندند. پیشتر از داخل سفارت لیبی در لندن به سوی معترضان و مخالفان حکومت این کشور در مقابل سفارت تیراندازی می‌شد و جماعتی بر خاک افتادند...

دست آخر این که تفرد و پای فشردن بر کودکانه‌ترین مواهب و منافع شخصی در یک جامعه می‌تواند انسان را تا وادی هلاکت روح و جسم بکشاند و باید به روایت شاعر سرود «چه کسی می‌خواهد من و تو ما نشویم؟... خانه‌اش ویران باد».

□ تن تکیده از تنزهش را بر کاغذ بنویس

نگاهی به کتاب «لوییای آمریکایی» نوشته دکتر بشیر اسماعیلی

نشر روزنه کتاب "لوبیای آمریکایی" را به قلم دکتر بشیر اسماعیلی از مطبوعه بر پیشخوان کتابسراها آورده است. کتاب مشتمل بر سه داستان گسسته اما پیوسته به جان است. سه شخصیت اصلی در خطوط کاغذ به سان فیلم‌های نوار سرنوشت محتوم و معلوم خویش را رج می‌زنند. نویسنده پاسدار نظامی اخلاقی مبتنی بر تنزه‌طلبی و درویش‌صفتی در ساحتی مدرن از دیروز تا همین اکنون است و او می‌خواهد گریزی برای گذر آدم اخلاقی و تکیدهی خویش بیابد تا در معبر جهان سکه و سرب مگر راه رستگاری یا قرار را برای قهرمان بی‌شباخت به تهمتن‌اش بیابد. شخصیت‌های اصلی در سه‌گانه‌ی لوبیای آمریکایی انگار تلفیقی‌اند از حلاج، خرقانی و بودز، جان فربه از تنزه خویش را بر شانه تا جلجتای بر صلیب شدن سوار شانه می‌کشند و انگار زخم دست و ضمیرشان گویا و گواه قربانی شدن است اما باز به انتظار امیدی و نوری ولو به قدر کرمی شب‌تاب می‌روند و گام می‌زنند. این قهرمانان بر اثر فرسایش طبیعی در مواجهه با حقیقت عریان و نیز ماندن بر حق و تن ندادن با الزامات حقیقت نحیف‌اند و به سان پیچکی در باد نغمه‌ی خود می‌خوانند و تطاول بادهای موسم خزان و تابستان را باکی‌شان نیست. انگار معلم اخلاقی‌اند که برای شندرغاز عایدی آخر برجشان هم باید از محکمه نورنبرگ و تفتیش عقاید بدر آیند. آه آدم بی‌گناه با داستان سپید و لاغر...

آدم در ساحت اندیشه‌ای اسماعیلی کسبست که نانی و آبی و آوازی از زیستن کفایتش می‌کند. وجودی که فراتر از خور و خواب و خشم و شهوت است و آتیه‌اش نه تن دادن به اجبار و الحاح سرمایه‌سالاری و تنانگی، اما نویسنده از پس بوران‌های تاریخ بر جان همگنانش از آدم تا اکنون دریافته که خیال تا خرمای برنخیل و نیز حق با حقیقت فرسخ‌ها زینجا تا ابوجا فاصله دارد. پس دست در قلم برده و شرح این بی خبری و دویدن در سراب و تمنای سیراب شدن را قلمی کرده است و میانداران داستان اسماعیلی علیرغم دوری گزیدن و وانهادن اسباب اهل دنیا به خودشان باز تاب نمی‌آورند و به میانه می‌آیند تا رخ زرد و سخن آمده از سویدای جانشان مگر مستولی شود بر بیداد و مجاز، اما آمدن از بهشت خودبسنده به فردوس شداد برایشان گرسنگی دارد و بی‌آزمی... ایجا فرشته هم باید گواهی عزل ازاله بیاورد تا ناش دهند و دان و عنان. حال سه گانه‌ی قلم به دست که دیگر جای خود دارد...

نویسنده آدم‌های منزه و قانعی را ترسیم می‌کند که از پوسته‌ی خود بدر نمی‌آیند از هراس لکه‌دار شدن و نیز لاغری که بیداد باد خزان بشکندشان! اما جهان و آدما با آنها کار دارند. فیلم نوار آغاز می‌شود و انگار از تباهی گریزی نیست. قهرمان در گور و گودال خفته است و شاعر مویه‌گر «زمستان است، کسی سربر نخواهد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را...» آری زمستان است و این شعر ماث (مهدی اخوان ثالث) در سوگ و سردی سال‌های سرد و سربی پس از کودتای مرداد چقدر همخوان است با لوبیای آمریکایی اسماعیلی که آن هم در زمانه‌ی دهه سی روایت می‌شود اما قصه همه‌ی ماندگان در گرمابه‌ی بی‌صابون رویاست تا مگر منزه بدر آیند. باری سیاووشان زآتش گذشته را از تیغ گرسیوزان گریز نبود. آب که خود می‌رود و آبرو می‌برد... هیهات...

□ ای شرقی غمگین

نظری بر کتاب «حرمسرای قذافی»

کتاب حرمسرای قذافی به نویسندگی خانم آنیک کوژان روزنامه‌نویس فرانسوی جای خوبی میان جماعت اهل کتاب یافته است و نسخه صوتی آن نیز به گواه نظرات ثبت شده در پای آن در اپلیکشین‌های کتاب بسیار شنیده شده است. مایلم درباره این کتاب کلماتی را قلمی نمایم:

— نخست آن که یک تصویر از حاکمان خاورمیانه‌ای با مدد سفرنامه‌ها، فیلم‌های سینمایی؛ و گزارش‌های روزنامه‌نگاران ترسیم گشته است که هرگز بنای تغییر یا بازاندیشی در آن وجود ندارد. حاکمانی شبیه مجنون اما عاشق هزار لیلی و لیلی‌هایی اسیر کجاوه و عیش و عشرتی بی‌حد و حساب. نمی‌خواهم روایت بدبینانه‌ای مبتنی بر یک برنامه یا توطئه برای ترسیم این تصویر را به میان بیندازم اما باور دارم آدم‌ها معمولاً تمایلی به تردید در باورهای خود ندارند و چون بارو از آن حراست می‌نمیند. تفکر و دریافتن هزینه دارد و بشر به دنبال نهایت عایدی با کمترین هزینه است. ساخته شدن تصویر امیرانی فربه و مجنون و در حال خور، خواب و خشم و شهوت آن تصویر ابتدایی است که در ذهن مخاطب از کاربردستان این ناحیه ترسیم گشته و تا اکنون هم تغییر چندانی نکرده است. سال‌ها پیش تر یک متفکر غربی درباره مردمان خاورمیانه گفته بود "احتمالاً نفت دارند و شتر!" همین قدر ساده و همین قدر دم‌دستی! روایت دم‌دستی آدم‌ها را خلاص می‌کند و عمل دردناک

اندیشیدن و یافتن را به فراموشی می‌سپارد. شاید برای همین است که داوری نخست درباره آدم‌ها جامه ایست که جامعه تا ابد بر تن آن بینویان نگاه می‌دارد. قدیم‌تر در ایران زمین این جمله مشهور بود که «پیراهنی به نکویی پاره کن و باقی همه در بدنامی».

تصویر حاکم خاورمیانه‌ای مرموز و باده بدست و پریان در بر، از آن ترسیم‌های یگانه ایست که مخاطب راحت‌تر می‌پذیرد و برایش دست به جیب می‌شود. هر قصه‌ای جز این چون باور و عادت را برهم می‌زند برای مخاطب صعب است و برایش پول پرداخت نمی‌کند چون با باورش و احساس لذت همه چیزدانی از آن باور در تضاد و تصادف است و تصادف اگر شاخ به شاخ باشد مغز باورها را خراش می‌دهد. در سینمای فارسی پیش از انقلاب از مرحوم ناصر ملک مطیعی شمایل جوانمردی ستبر بازو و چشم پاک ترسیم شده بود که خودش قانون را اجرا می‌کند و مجرم، متجاوز و بی‌معرفت را با مشت آهنین سرچایش می‌نشانند. این کلیشه چنان مقبول بود که کافی بود در فیلمی با کمی بالا و پایین کردن قصه فروش را تضمین کند. شاپور قریب کارگردان در فیلم کاکو این ترکیب و تحلیل را دگرگون کرد و ملک مطیعی برای احقاق حق منتظر آژان و قانون می‌ماند. تماشاگران با اعتراض و طعنه در آن سالها سالن سینما را ترک کرده و فیلم یک شکست کامل تجاری را تجربه نمود!

در کتاب خانم کوزان هم دقیقاً با همین داستان مواجهیم. نویسنده دقیقاً در سخنان ثریا، دختر روای داستان دنبال همان ویژگی‌های همیشگی و کلیشه‌ای حکمرانان در این جغرافیاست تا هم قصه‌ای هزارویک شبی تعریف کند و طعم عود و قهوه عربی و چشمان سیاه گل

اندخته در میانه‌ای نقاب را بیاد آورد و هم کام جویی دیوانه‌وار امیر را! قذافی هم که در خاک خفته و چنان تباه و تار است که کسی را یارای تشکیک و سوال پرسیدن درباره صحت ادعاهای کتاب نیست. اما این نسخه قطعاً با مراج و مذاق‌ها سازگار است و کار خود را می‌کند و البته چنین هم شد.

دوم اینکه در شناعت منکوب کردن آزادی انسان و وادار نمودنش به عملی خلاف میل و باورش و نیز منکوب و سرکوب اندیشه اش هیچ تردید نیست اما انگار رسمی در میان آدمیان برقرار است که می‌خواهند خود را قربانی تام و تمام شرایط و آدم‌های دیوصفت و اهرمن سیرت نشان دهند و هیچ‌گونه کنشگری یا انتخاب از سوی خود را نپذیرند. فارغ از این که کتاب را نمی‌توان یکسره تاریخ نامید و متنی میان هیستوری و استوری بیشتر آن را می‌برازد، ثریا زنی که قصه‌ی پر آب چشمش را برای خانم کوژان روایت می‌کند در همه‌جا به سان یک فیلم نوآر خود را دربند و ناگزیر از تباهی نشان می‌دهد و البته این روایت تا حد زیادی صحیح و همدردی برانگیز است اما انگار تمام حقیقت نیست. خانم ثریا و دیگر کسانی که درگیر کامجویی‌های دگرآزارانه‌ی قذافی هستند در جهاتی انگار از بودن در میانه‌ی آن نور و نعمت چندان بیزار هم به نظر نمی‌رسند. جواهرات و معاشرت‌های سطح بالا و نیز پیدا کردن عادت‌های مصرفانه‌انگار اینان را اگر نه دلبسته اما پابسته‌ای آن سیستم و شرایط نموده بود. مصداق تام و تما این شعر که «پرو بال ما بریدند و در قفس گشودند/چه رها چه بسته مرغی که پرش بریده باشند».

در روایت حقیقت تمایل به قربانی و مظلوم بودن انگار دست از

گریبان آدمی بر نمی‌دارد. قربانی پاره‌ای اوقات از میانه‌ی راه همدست و همدستان عامل می‌شود و بعدتر پس از فروافتادن پرده‌ها چند روایت و رویه پیش و پیشه می‌کند، یا خود را تنها، مجبور و بی‌پناه نشان می‌دهد تا ترحمی جلب کند، یا خاطره‌ای بفروشد و یا می‌گوید من از ابتدا هم می‌دانستم و هشدار تباهی می‌دادم اما کسی گوش نمی‌داد! به خاطرات بسیاری از رجال سیاسی در پیرانه سر یا دوران فراموشی و برکناری از ساحت قدرت بنگرید که خود را مسیحایی مهربان و قهرمانی تهمتن وار برای کشور نشان می‌دهند که نان خشکیده در آب فروبرده و برای آبدانی ملک و ملت می‌کوشیده‌اند اما جماعتی خبیث به هشده و پشتکار آنان بی‌اعتنا بوده‌اند تا کار به اینجا رسیده است.... آه آدم مظلوم‌نما و کودک‌صفت که می‌کوشی تا دست‌هایت را در در برف پنهان کنی....

□ امروز رها ز رنج هستی ست!*

نگاهی به کتاب «سه چهره جنجالی مطبوعات در عصر پهلوی» نوشته امیر اسماعیلی

کتاب سه چهره جنجالی مطبوعات در عصر پهلوی به قلم امیر اسماعیلی و توسط نشر علم به طبع رسیده است. کتاب شرحی بر احوال و اقوال محمد مسعود، سید حسین فاطمی، و مختار کریم پور شیرازی روزنامه نگاران پر شور و شرر عصر پهلویست که چراغ هر سه شان چندان نسوخت و بی بهره از نفت بر خاک افتادند.

کتاب با روایت محمد مسعود بینانگذار و نویسنده روزنامه مرد امروز آغاز می‌شود. مسعود مرد خودساخته ایست که از میانه‌ی محنت خود را بیرون می‌کشد و زبان آخته و ختن مشام رنج و بیداد در ایران زمین می‌شود. نوشته‌های مسعود بی‌پروا و پر از درد است. انگار در جان مسعود حکیمی خونین چشم نشسته است که درد و رنج اجتماعی را از نقطه‌ای بالا نگاه می‌کند و به دنبال امر والاست. این شخصیت خودساخته هم خباثت و خیانت اجنبی را قلمی می‌کند و هم بیهودگی کاربدستان داخلی و نیز موهومات و خرافاتی که در ردا و خرقة بر جان مردمان افتاده و پس پشت آن جلوه‌ها و در خلوت آن کار دیگر می‌شود. مسعود در نوشته‌هایش فریادگر و رسواکننده‌ی آن کار دیگر است. برای نفیرش حد و توقف گاهی نمی‌شناسد و از حاکم ارگ نشین تا عالم بی‌عمل و بد عمل را می‌نوازد. برای سر قوام السلطنه رئیس الوزرای وقت در روزنامه‌اش جایزه تعیین می‌کند و به توده‌ای‌های وابسته و دلبسته‌ی

سبیل عمو یوسف کنایه زده چشم نازک می‌کند. یادداشت‌های مندرج در کتاب که از خون‌نوشته‌های مسعوداند لبریز سته‌پندگی و افشاگریست، او خاک وطن را در اشغال عفریته‌های زمینی و عفونت‌های فکری می‌یابد و باورش این است برای این که این خانه باز خانه شود باید تمام این جراحت را به سختی شست و به باد و آب رونده سپرد. محمد مسعود رنج بینوایی و ریاکاری و نیز خبث و خیانت را می‌خورد و با تمام اشکال کژی سرستیز دارد. اشرف پهلوی خواهر توامن شاه را نهیب و درشت‌حوالت می‌کند و دیگران را هم.....

سید حسین فاطمی روزنامه‌نویسی دیگر است که از اصفهان و به‌طور مشخص خطه نائین می‌آید. در تقسیم سهم‌الارث پدرش با جفای خاندان مواجه می‌شود و به تهران می‌کوچد یا قهر می‌کند! عدو شد سبب خیر! محمد مسعود زیر پرو بالش را می‌گیرد و برایش نخستین امکانات قلم زدن را در مرد امروز فراهم می‌آورد. فاطمی با کمک مسعود به فرانسه می‌رود و نخستین دکتری روزنامه‌نگاری ایران می‌شود. پیش‌تر علی‌اصغر حکمت زمینه بورس تحصیلی بلژیک را برای مسعود فراهم نموده بود... "دریاب کنون که نعمت هست به دست/ کین نعمت و ملک می‌رود دست به دست". باختر امروز در تهران می‌گیرد و در بحبوحه ملی شدن صنعت نفت به ارگان غیررسمی جبهه ملی و دولت دکتر مصدق تبدیل می‌شود. فاطمی را در کنار رحیمیان نماینده قوچان از پیشنهاددهندگان ملی شدن صنعت نفت دانسته‌اند. توجه پیرمحمد احمدآبادی (مهدی اخوان ثالث ملقب به ماث و م. امید در شعرهای پس از کودتا مصدق را پیرمحمد احمدآبادی می‌خواند) فاطمی جوان را تا معاون نخست‌وزیر و وزیر خارجه پیش می‌برد. مرحوم مجید مهران دیپلمات قدیمی در کتاب

"در کریدورهای وزارت خارجه چه خبر؟" بیان می‌کند که فاطمی به سبب جوان بودن و توجه ویژه‌ی شخص نخست وزیر مورد حسادت تام کارکنان وزارت خارجه در آن دوران قرار داشته است. بیش از همه نوشته‌های فاطمی در باختر امروزش، سه سرمقاله حیاتی و تاریخی‌اش در فاصله بیست و پنجم تا بیست و هشتم مردادماه آتشین و سرنوشت‌سازاند. شب بیست و پنجم مردادماه سال سی و دو که کودتای ناکام اول شکل می‌گیرد نظامیان به خانه فاطمی ریخته و همسر آبستنش را با قنداق تفنگ مورد شتم قرار داده و خودش را با وضع بدی بازداشت می‌کنند، تاثیر این اتفاق بر فاطمی چنان است که فردای این اقدام ناکام نطق پرحرارتی در میدان بهارستان کرده و خواهان برچیدن بساط سلطنت از ایران می‌شود. او به سفارت‌های ایران در سرتاسر جهان دستور می‌دهد هیچ استقبالی از شاه فراری نکنند و به هیچ روی امکانات سفارت را در اختیارش قرار ندهند. خواجه نوری سفیر وقت ایران در رم به این بهانه از درخواست‌های شاه سرباز زده و پس از کودتا به سرعت بازنشسته می‌شود، گاهی در این ملک هوا چنان بهاری و ابری است که به خورشید و بارانش هم هیچ اعتمادی نیست! بیچاره خواجه نوری! یک ایرانی کلیمی به نام مراد اریه در آن روزها دست چک سفیدی در اختیار شاه قرار داده و سال‌های بعد از کودتا البته دستخوش‌های معتنابهی هم دریافت می‌دارد. سه سرمقاله تاریخی فاطمی که احتمالاً جان شیرین خود را نیز بر سر آنان گذاشت عیناً در کتاب نقل شده‌اند که خواندن آنها می‌تواند تامل برانگیز باشد.

مختار کریم پور شیرازی نفر سوم این فهرست است. کسی که از بستری بی‌نهایت تهیدست در استان فارس برخواسته است. پدرش

پیشکار پدر فریدون توللی شاعر چپگرا و بعدتر چپکرده ساله‌ای بعد بود. به روایت ابراهیم گلستان در کتاب دیرنوشت و نوانتشارش "مختار در روزگار" توللی عاشق می‌شود و از خانه می‌گریزد! در این کوهی شدن مجنون، مختار هم یاری و همیاری‌اش می‌کند! خان و خانواده‌ی مختار به تاوان خطای فریدون، مختار را تنبیه و از خانه بیرون می‌اندازند. او هم راهی تهران می‌شود و آرام آرام قلم در دست می‌گیرد. روزنامه شورش اوج کار کریم‌پور است. در میانه نهضت نفت نشریه شورش اقدامات پر دامنه و رادیکالی بر علیه شاه و خاندان سلطنتی انجام می‌دهد و از چاپ کاریکاتور برهنه ثریا اسفندیاری ملکه وقت هم ابایی ندارد. بیشترین ستیر شورش مختار با اشرف پهلوی و زیست و زمانه‌اش است. بخشی از یادداشت‌های مختار را هم می‌توانید نعل به نعل در کتاب بخوانید.

اما سرنوشت این سه تن در کتاب نیز خواندنی و پرآب چشم است. مسعود را با آن قلم آخته شبی در پیش چاپخانه‌ی روزنامه‌اش درون اتومبیل دو گلوله زدند و تمام. آنقدر دشمن داشت که وصله قتلش به هر کسی می‌چسبید و تا سال‌ها همگان گمان می‌بدند این قتل کار دربار و به‌طور مشخص اشرف پهلوی و عوامل اوست. سی و دو سال بعد و با پیروزی انقلاب اسلامی اسناد ساواک در هوا پخش شد و در بازجویی‌های خسرو روزبه نظامی اعدامی وابسته به حزب توده معلوم شد که ترور کار حزب توده و سروان عباسی وابسته‌ی آنان بوده است! هدف؟ این که مسعود دشمن زیاد دارد و همه این ترور را به حساب اشرف و دربار خواهند گذاشت! پس در جهت منافع حزب و پیشبرد انقلاب توده‌ای امری پیشرو قلمداد می‌شود! به همین آسانی مغز مرد

امروز را شکافتند و تمام! احمد شاملو شاعر بامداد نشان به زمان اعدان
خسرو روزبه برایش چکامه سرود با عنوان خطابه تدفین به این شرح:

غافلان

هم سازند،

تنها توفان

کودکان ناهمگون می‌زاید.

هم ساز

سایه‌سانانند،

محتاط

در مرزهای آفتاب.

در هیأتِ زندگان

مردگانند.

وینان

دل به دریا افکنانند،

به پای دارنده‌ی آتش‌ها

زندگانی

دوشادوشِ مرگ

پیشاپیشِ مرگ

هماره زنده از آن سپس که با مرگ

و همواره بدان نام

که زیسته بودند،

که تباهی

از درگاهِ بلندِ خاطره‌شان

شرمسار و سرافکنده می‌گذرد.

کاشفانِ چشمه

کاشفانِ فروتنِ شوکران

جویندگانِ شادی

در میجریِ آتشفشان‌ها

شعبده‌بازانِ لبخند

در شبکلاهِ درد

با جاپاییِ ژرف‌تر از شادی

در گذرگاهِ پرندگان.

□

در برابرِ تُندر می‌ایستند

خانه را روشن می‌کنند.

و می‌میرند.

و پس از افشای حقیقت قاتل بودن روزبه و اینکه این تنها قتل و طرح ترورش نبوده آن را پس گرفت! بامداد بیچاره شعرش را با ممداد نوشت و پاکش کرد. کبکان هنوز سر در برف دارند و تفنگ‌ها بر رف سحوری می‌خوانند... جالب است بدانید مسعود زندگی زناشویی موفق‌تری هم نداشت و از همسر خود جدا شده بود. از او یک دختر به نام ژینت باقی ماند که تا اینک و در آستانه‌ی هشتاد سالگی گاهی از پاریس سری به تهران می‌زند و بر تربت پدر گلی نثار می‌کند... هفتاد و پنج سال پس از مرگ. چینی است عشق پدر و دختری...

فاطمی اما با پریش سوطوتی ازدواج کرد و باجناب رحیمی فرماندار نظامی بعدی تهران در زمان انقلاب شد. می‌گویند مادر پریش و منیژه

سطوتی همیشه به دنبال پیدا کردن جوانان خوش آتیه برای همسری دخترانش بود و از بد روزگار یکی در سال سی و دو اعدام شد و دیگری پس از انقلاب.

فاطمی یکبار در سالگرد محمد مسعود در ابن بابویه بر مزار مراد و راهنمایش سخن رانی کرد و حین سخن تیرهای تپانچه شکمش را درید. شلیک‌ها را محمدمهدی عبدخدایی انجام داد که در آن روزگار نوجوانی پانزده ساله و عضو فدائیان اسلام بود و می‌پنداشت فاطمی مانع اجرای منویان جماعت مطبوعش و زندانی شدن نواب صفویست و تیر البته فاطمی را نکشت اما تا زمان اعدامش درگیر عوارض شدید ناشی از آن بود. کیف گلوله خورده‌ی دکتر فاطمی هنوز در وزارت خارجه موجود است و فاطمی چندی بعد از کودتا دستگیر شد و بر پله ساختمان شهربانی قدیم (فعلی وزارت خارجه) شعبان بی‌مخ و دارودسته‌اش را خبر کردند تا بر او چاقو بزنند و درجا هلاکش کنند تا بیهوده کار دادرسی و دادگاه طولانی و اسباب زحمت و تکدر خاطر مبارک نشود! خون فاطمی بر پله‌ها ریخت اما سلطنت فاطمی خواهرش خود را حائل کرد تا اجامر جان برادر نستانند. چند ماه بعد فاطمی را با تن تبار به تیر بستند و تمام... می‌گویند پیش از اعدام شعر فرخی یزدی شاعر و روزنامه‌نویس شهیر و بدعاقبت را می‌خواند که "آن زمان که بنهادم، سر به پای آزادی/ دست خود از جان شستم از برای آزادی/ با عوامل تکفیر صنف ارتجاعی باز، حمله می‌کند دایم بر بنای آزادی/...

و اما مختار کریم‌پور، آن پرسوخته را... پس از کودتا که دار و دسته‌ی اجامر قلم‌ها را شکسته و روزنامه‌چی‌ها را تأدیب می‌کردند با تعلیمی، مختار بینوا اول یک کتک مفصل از شعبان جعفری و آویزان‌هایش

می خورد و دربند می شود. ایام محبس را با زندان و کتک و اهانت بسر می کند تا شبی پتوییچش کرده و بنزین بر جان، آتشش زدند... آری مختار کریم پور شیرازی در زندان سوخت و از زندان جهان رست... شایع شد که اشرف شخصاً به سبب کینه‌ای که در دل داشته دستور این عمل سیاه را صادر کرده است اما کسی نمی داند و مهم آن است که بیچاره در آتش سوخت... شاید بعدتر فاطمی آرزو کرده بود سهم الارث پدری را نادیده نگرفته بود در موطنش مانده و هنوز نفس داشت و شاید راضی بود که به روایت شاملو "راه کوتاه بود و جانکاه ولی هیچ کم نداشت"... کسی آن دمان آخر را نمی داند که حلاج وار آواز خواند تا شحنه شاد نشود یا... و کریم پور شاید اگر ترکه‌های پدر توللی را تاب آورده بود دمانی بیشتر می زیست اما بی نامی و یادی ... کسی نمی داند....

* عارف قزوینی برای سر بریده کلنل پسپان سرود "این سر که نشان سرپرستیست، امروز رها ز رنج هستیست/ با دیده‌ی عبرتش ببینید، این عاقبت وطن پرستیست"

□ ایران همین نزدیکیست...

نوشتاری به بهانه درگذشت دکتر جواد طباطبایی

خبر آمد دکتر سید جواد طباطبایی رخت از جهان درکشید و بخت را نیز و انهدا تا به دیار هفت هزار سالگان کوچی با دستان بسته را دستار سر کند. روانش قرین آرامش باد که سیما و ستهندگی اش را با زوال و ممتا هیچ میانه نبود و به سروان استاده در میانه‌ی زمستان می‌مانست... برخی را با فتادن و تبر به دستی زمانه میانه نیست و ناگاه نیست می‌شوند تا باور ترد ما را دریند تردید سازند...

محور اندیشه‌ی این استاد و پژوهنده‌ی علوم سیاسی مفهوم ایرانشهری و زوال و برآمدن اندیشه در ایران بود و نمود یک تمدن را در نسبت وثیق با کیفیت و محورهای اندیشگی آن می‌شمرد. بر سر مفهوم ایران و شمول و وجوب آن در اندیشه و زبان طباطبایی گفت و شنودهای بسیار و دشوار شکل گرفت و هرکس از نگاه و رواقی به آن آمیخت یا با آن درآویخت. این نوشتار بر آن است تا به این بهانه بر این مفهوم چرخی بزند و باورش را درباه مفهوم ایران، وطن و ایرانی بودن قلمی نماید.

وطن ناگزیر با جغرافیا میانه دارد و باید خاکی و آبی و نیز امکان بود و نمود برای انسان مهیا باشد تا زیستن و آیین مرواده با همگنان و نیز حماسه رزم و ستیزش با انیران و آن دیگران یک ذهنیت جمعی بنام وطن بسازد. وطن اما تنها آب و خاک و کوه نیست، و فلات و جلگه را

به ذات ارزش و اصالتی نیست هم. هیچ کوهی در هیچ کجای دنیا بر کوهسار دیگر رجحان و فروتری ندارد و نداشته اس تو این حضور و کردار تاریخ و خاطره شده ی نوع بشر و نیز قدرت تکلم و کتابت برآمده از اندیشه ی اوست که به این احجام مفهوم و معنا و نیز خاطره و حرمان حمایل و حرز می کند. تا پیش از تمدن ما کوه و ابر و رود هیچ نامی نداشتند و بی تفاوت به کردار تا همیشه ی خود اشتغال داشتند. پس هیچ جغرافیا و جامدی بی انسان واجد اصالت و معنا نیست. آدم و حضورش خاک را کیمیا و کمیاب می کند.

جغرافیا اما آدم ها را برای برآوردن حوائج و در امان ماندن از بیداد و دد گرد می آورد و نعمت می بخشد. گاه هم با خشم و خست عتاب و درگیر می کند و نیز در خود می کشد و نیست می نماید. خاطره ی رنج و نیست شده های خفته در خاک و نیز بناهای برآمده و غنا و آوهای متناسب جغرافیا را در خیال آدم جاندار می کند و معنای بلند سرزمین ساخته می شود.

آدم برای شکل دادن به یک کلیت با ستیز با آن دیگران و دشمن غدار و نیروهای هول انگیز و نیز اهرمنی نیاز دارد تا هم معنای خود را در نفی و نهی و منکوب جماعتی دیگر به تمامی و عریان و عیان بیابد و هم شرح دلآوری و جانبازی برای مفهوم ساخته شده اشک در چشمش کند و حماسه بسراید و بخواند و تندیس بر معبر برفرازد. می شود پاسدار دلآوری های رفته و خونخواه در خاک خفتگان. احساس می کند کساننی برای افراشتن بیرق زندگی و همرهانش جان داده اند و در دلآوری و دلبری ها سهم و جزئی از نهایت بوده است. در تیر آرش و تیغ آریوبرزن خود را همراه می بیند و در کلام حافظ و نیز خون سیاوش. پس اشتراک

و آن دیگر چیزها همبسته و همراه می‌نماید تا سرزمین زاده شود. به گاه ضعف و زوال در روزگاران پسین، آدم همان ذهنیت ابایی پرشکوه و هیمنه را پیش چشم می‌آورد و دریغگوی روزهای رفته می‌شود و می‌خواند "شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار/ مهربانی کی سرآمد، شهریاران را چه شد؟" در روزگار امروز و فارغ از سخنان درشت و درهم باید به معنایی سراسر از خیابان ایران رسید و خواند تا هیمنه و نفی وانکا و درشتی آدم‌ها را نراند و نرماند و النهایه نیابیم که هیاهت‌ها برای نهان داشتن "هیچ در پس همه هیاهوهاست"

ایران چیست؟

ایران فراتر از جغرافیای باور و هویتیست که با شعر و عرفان در نحله‌های کوناگونش و نیز آیین، باور و نماد و بود و باش درازدامن آدم‌هایش معنا می‌گیرد. سرزمین هویت و نمایه و تصویر ذهنی‌ست که مبتنی بر باورها، تاریخ، فرهنگ و همزیستی همه‌ی باشندگان و دلبستگان آن است. مجموعه‌ای از این ذهنیت‌ها یک ملت و کشور را می‌سازد. صرف اندیشه نمی‌تواند معنای برآمدن یا افتادن و از میان رفتن یک سرزمین و مردمانش باشد. آدم جهان نو که از وادی بندگی برای امیر و اوهام دیگر رسته است خود را شهروندی یافته که صاحب حق است و می‌خواهد در حد ممکنات و مقدورات زیست برخوردار و محترمی داشته باشد. ایران جایی‌ست که کف زندگی شرافتمندانه و قانونمدار را برای هر شهروند این سرزمین فراهم می‌نماید. از سوی دیگر نگاهداشت جانب دیگر ایرانیان با احترام به قانون و وظیفه‌شناسی در اشکال

گونگون زیست مدنی نشانگر مهر و عرق بر وطن است و نه عرق بر روی و شریان‌های ضخیم در گردن. ایران دوستی و تفاخر به افتخار ابایی هرگز راه بر نفی، انکار و استهزا آن دیگران نخواهد برد که "همه چیز را همگان دانند" و مردمان در هر جغرافیا بسته به الزامات و القائات و نیز شرایط بخشی از هنر، باور و ادبیان وانسایات را کم و بیش دارند و هیچ رجحان و چیرگی معنا نمی‌یابد و خود امر معنوی هم برای زدودن این ترهات و شطحیان بر ضمیر زمردین آدم عارض گشته یا از پی جهد و کوششی به دست آمده است.

ایران زمین و زمانه‌ایست که تصویر قدیم و حلیم از خود در خاطر دل‌بستگانس قلمی نموده و ام بر فخر ابایی نمانده و تاریخ را تا ابد نمی‌فروشد و در سوی دیگر حلیم هم نیست که هر طمع کار خشک گلویی بتواند بر آن طمع کند! اندیشه را محل تضارب و دانایی می‌شمرد و نه دشنه‌ای برای دشنام بر خیال و چوب الف در دست گرفتن و تقسیم خلق به ایرانی و آن دیگرانی... این جا با برآوردن حوائج و حقوق آدمیان خاطره مشترک مطلوب برای آدم‌ها ساخته می‌شود تا خوان و نان پدری و نیز جان باهم یگانه و در خاک شده و تربت به سان پاره‌ای از خاطر و خاطره‌ی ایران نسل‌های بع‌تر را نیز معتمد به میراث سرزمینی و نیز دل‌بسته‌ی زندگی، احترام و شرافتش نماید. همین.

□ **جسارت اندیشیدن و جراحی بردن انگشت خویشتن**
نگاهی به کتاب «اسلام، علم، مسلمانان و فناوری» به قلم دکتر حسین نصر

اکنون رفعتی از کتاب سید حسین نصر اسلام‌شناس و متفکر معاصر ایرانی را تروق می‌کنم و به این سبب برانم تا کلماتی را قلمی نمایم. کتاب با عنوان **"اسلام، علم، مسلمانان و فناوری"** از مفکره نصر و مطبعه بدست مخاطب رسیده است.

جان کلام دکتر نصر درباره مواجهه مسلمانان با علم و اندیشه جدید است و برای این به گمان ایشان مواجهه هول‌انگیز نسخه‌هایی تجویز می‌نماید. او جستن علم در شکل فناورانه‌ی آن را برای مسلمانان لازم می‌شمرد و چون علم را زمینه و خمیرمایه‌ی استیلا و سروری بر جهان و نیز صدور اندیشه می‌شمرد جستن و به دست آوردن حد اعلای آن را برای باورمندان به آیین محمدی (ص) تجویز می‌کند. درباره دانشگاه و نهادهای علمی نو اما گفتار نصر مبهم و در کلیات می‌ماند و نوعی نهاد علمی بومی - اسلامی اما با جانمایه اندیشه و علم غرب را پیشنهاد می‌کند که دقیقاً بر کدام معنا دلالت دارد را احتمالاً کسی دقیق نمی‌داند.

از تک اشاره‌های ایشان هم جستن شادی در درون و برآورده کرده بهشت و قرار در قریه‌ای کوچک و حس استغنا نسبت به کلان شهر و کشورهای بی‌خداست. ایشان البته ابزارهایی مثل تلفن همراه و مشغول شدن به آن را نیز از عوامل دور شدن از خدا در عصر حاضر در شمار آورده اند. این و اکنون و به این بهانه می‌توان نکاتی را درباره یک سیر

تاریخی از مواجهه‌ی عنصر شرق، دیانت و سنت با غرب و عناصر برآمده از آن قلمی نمود:

برآمدن عصر اختراعات و اکتشافات در مغرب زمین نهاد ستیزه‌جو و تمام طلب آدم را به وادی راهی سرزمین‌های نو شدن و چیرگی کامل انداخت. غریبان با مدد توپخانه و نظم و نسق تازه براه افتادند تا هم فتح کنند و هم منابع زر و آن دیگر چیزها را به دست بیاورند. برخلاف آنچه از فرط تکرار به حقیقت محض انگاشته می‌شود این انقلاب تکنولوژی و فن در غرب با فرونهادن عنصر آیین و باورهای قدیم حاصل نیامده بود. پیشاپیش کشتی‌های برآمده از اقیانوس غریبان کشیش و کتاب مقدس و نیز باور و اعتقاد قرار داشت و تلاش و بافته‌های کسانی چون لوتر و دیگران در امر دین را نمی‌توان به کنار نهادن نهاد قدرتمند کلیسا و دیانت در غرب تفسیر و تعبیر کرد. چند گزاره و نهاده در توصیف اسلام با علم و مدرنیته در کتاب دکتر نصر تکرار و مفهوم سازی گشته که پیشتر هم سابقه و صبغه دارد. برانم تا این باورهای پولادین را به پنبه‌ی تردید لکه‌دار نمایم تا جرئت اندیشیدن و بازاندیشیدن از این معبر مگر فراهم آید. برای این کار نخست به تعریف چند مفهوم مرکزی می‌پردازم تا بعدتر چه پیش آید و چه در کار آید.

دین و آئین: مجموعه‌ای مشتمل بر کتاب آسمانی، نصوص مقدس و بیان بزرگان هر دین، و البته عرف و نمودی که مدعیان دینداری در هر عصر و منطقه عامل بودند و به مرور رنگ عرف قدسی به خود می‌گرفت یک کلیت به نام دین را تشکیل می‌دهند. مناسک آئینی که منجر به تثبیت قوام یک جامعه و ایجاد خاطره مشترک می‌شوند در کنار سوگ و سرور مذهبی روی هم رفته یک کل بنام دین و آئین را می‌سازند.

سنت: به مجموعه‌ای از کردار و باور در کنار خاطرات خوش و رویه‌هایی که برای مدت‌ها با ترکیب از هوشمندی بومی و ناگزیری جمعی جامعه‌ای را تداوم داده‌اند و گریزانان از آن را گوشه نشین و هلاک شده‌اند و یا ردی از آنان بر جای نمانده است را می‌توان سنت نامید. سنت بر اثر تواتر و پیوند با محافظ کاری تاریخی که راه بر دوام و امتداد حیات می‌دهد آرام آرام راه بر ساحت قدسی می‌برد و هر آمده از راهی را در حکم قاتل و جایگزین و خصم خود تصویر و تصور می‌نماید.

حال و از این معبر می‌توان به مفاهیم مطرح شده در منظومه‌ی فکری دکتر نصر نگاهی دیگر انداخت. ایشان مدعی هستند که مسلمانان باید علم را بیاموزند چون علم عامل چیرگی و سیطره در جهان اکنون است اما باید با شیوه و روشهای خاص خود این کار را انجام دهند تا با تن دادن به اسلوب غریبان دچار نیایند. پرسش اساسی در این گزاره این است که آیا علم یک ماهیت ایدئولوژیک یا جغرافیایی دارد؟ گشودن پنجره‌ی جدید و دست یافتن به علوم می‌تواند راهگشا و در عین حال همچون دیگر پدیده‌ها آفاتی نیز به همراه خواهد داشت و این تعیین حد و مرز و بازسازی دوگانه‌ی سنت و مدرنیته و غرب کافر و شرق عالم ایا حقیقت دارد و یا باز تنها ذهن دوگالنه ساز و دگرسوز آدم را تسکین می‌دهد؟

هر پدیده می‌تواند رنگ اخلاق یا ضد اخلاق به خود بگیرد و تا اهلیت یا توحش راه ببرد و این بسته به غربی و شرقی و یا اسلامی و دهری بودن آن نیست.

آدم انگار می‌خواهد از یاد ببرد که تمام تکاپوش در همه‌ی زمینه‌ها

برای بدست آوردن چهارگانه‌ی "ثروت، قدرت، شهوت و دفع حسادت" بوده و نیز خواهد بود. براستی علم مسلمان و دهری و عیسوی می‌شناسد؟ و این که مسلمان خود را از برخی دانسته و شیوه‌ها به بها و بهانه‌ی تنزه‌طلبی کناره جوید آیا ضماد درد است؟ و مگر تلاش‌یست در حد انکار نور خورشید با بستن چشمان خویشتن؟ این دیدگاه که باید در چهارچوب شیوه‌های خود مان بجوییم و مقداری آری و الباقی نه! ناشی از فقدان اعتماد به نفس در میان برخی مدعیان است که حافظ و داروغه‌ی همان سنتی‌اند که پیشتر تعریفش را در میان انداختم. می‌هراسند که هر آمدنی را استدلال و تجربتی باشد که کوزه‌ی هزارساله را بشکند و اینان غافلند که کوزه اگر مستغنی و معتمد به خویشتن نباشد با این سان دوری گزیدن‌ها خود را در امان نگاه نمی‌دارد. پیامبر اسلام(ص) فرمود: "اطلبو العلم ولو بالصین" و این معنای آن دارد که دانستن را در ذهنیت بنیانگذار دیانت محمدی چه قدر و قریبست که تا تا کرانه‌ی عالم و اقصای اذهان را توصیه به پیمودن می‌کند تا مگر بیابد. در کنج نشستن و دامن نیالودن لزوما پیراستگی و کلبه پاکیزه‌ی یاران نمی‌دهد که راه بر فرقه‌سازی و دسته‌ی منزّه صدرنشین ساختن می‌برد که بشر در درازنای بود و باشش حاصلش را نکو دیده است. برای دینداران، دین نه یک عادت و آیین و نیز ترازویی برای کیلو کردن گناه و حسنه که یک طریق برای عشقبازی با جانان است و **نشستن بر بلندای بندگی و نه حسیض ترس تردامنی...** مومن را کورشو و دورشو نمی‌برازد و این کردار حافظان عرف دینی یا عادت هزار ساله را می‌برازد نه آیین محمدی... درخت دیرسال و پرریشه را این آمدن و رفتن‌ها دریچه نو می‌گشاید و بالاتر می‌نشانند نه ای نکه از هر کوس بر کوی

بهراسد که وای باورم را بر کوهان شتر طراران بردند...
"سرفه‌ها این روزها به صرفه است،
با هر دانه‌اش مشتی انسان را می‌رماند
تا تنها شوی و حزین نوا در خیال کوک کنی.
مومن را به کفاره روزخواری کفتاران شراب حقه می‌کنند.
کدامین شهر است اینجا که شهره شرور می‌خواند برای شب
زنده‌دارانش؟"

نکنه‌ی دوم این که اندیشه و تاختن انسان در واحه خیال برای رسیدن
و گشودن دری را نمی‌توان لگام زد و گفت نیاندیش! وین حرفها به تو
نیامده است... اگر قرار است کسی فلسفه بخواند نمی‌توان گفت بخوان
ولی تا جایی که به انگاره‌های پیشتر گفته از دری و روزی دیگر بازرسی!
علوم جدید در ساحت‌های گوناگون نیامده‌اند تا دیانت را بزدايند یا
باور را کمرنگ کنند. دیانت با اندرون انسان سروکار دارد و عامل قرار
است. آن چه بنام عرف دینی و بیشتر کردار عاملان و مدعیان بر شاخ و
بر درخت آیین نشسته است اما نوعی دیگر از مسئله است که بعضا با
مواهب و منفعتی درهم پیچیده ست و انکار یا تردید می‌تواند بنگاه
دستگاه بهشت فروشی را کم رونق کند. نگاه کنید به کردار و تکفیر ارباب
کلیسای قرون وسطی با اندیشه و یافته‌های نو که یا تکفیر کردند و یا در
آتش سوزانیدند اما کجای آیین محمدی چنین دشواری و تقابلی را به
خاطر دارد؟.

بگذریم اگر عاملان امر دینی گاه کردار خویش و پیشتر از خویش را
همتراز نص مقدس قرار داده برای تشکیک در آن یا فکر تشویش آن
زبان آخته و تاخته در پیش گرفته‌اند....

دوگانه‌ی سنت و مدرنیته اساس وجود خارجی ندارد و از آن ساخته‌های مهیب و غریب‌اند که جسارت تردید در آن قلم می‌طلبد به قوت ذوالفقار.

اگر بوی قرمه‌سبزی و نوای تار را سنت بدانیم پس باید به ستیز پیانو و پیتزا برویم و داد بستانیم.
کجاست روستای آرام خیالم:

از دال‌های مهم اندیشه آقای نصر در این کتاب آنجاست که توصیه به یافتن آرامش و شهر منزله در درون خویش و نیز روستاها و محیط‌های کوچک مسلمانی می‌کند و در نعت هوای پاک و دل‌های پاک‌تر و البته مردمانی سبزتر از برگ درخت قصیده‌ی غرایبی سر می‌دهد. اینجا می‌خواهم به بیقرای انسان دردمند و در جستجوی امر والا و بالا نگاهی بیفکنم. انسان می‌خواهد چیزی بیش از این بیابد و مگر به آن جا قراری پیدا کند. عنصر مرگ، پلستی و نابرابری، بیداد و بیقراری، آدم را تا وادی واحه ای می‌کشاند که تدبیر کند و تحریر تا به امر والا و قرارگاه خویش بپردازد. نخست از این معبر وارد می‌شود که همه بهشتی بودیم و گندم گناه و آز مستی آدم این زمین را دوزخ گردانیده پس باید ریشه‌ی بیداد برید.

این معنا در اشکال متفاوتی تبلور می‌یابد. من منزله و دیگری اهل خطا شکل می‌گیرد. جماعت به کندن بن و بیخ هم بر می‌آیند و در قالب‌ها و گروه‌های متفاوتی این کردار قالب می‌پذیرد. نسل‌کشی می‌شود و دگر انکاری و از میان برداشتن در ساحات گوناگون... یکی می‌خواهد تصفیه نژادی کند و سویه برتر بسازد، آن دیگری می‌خواهد بهشت پرولتاریا و رنجبران را بر استخوان آن دیگران برقرار سازد و عاقبت ندامت است که

در می‌بایند همه‌ی آدمان چون یکدگراند و از پی کسب "ثروت، قدرت، شهوت و حسادت" و نه بیش و کم حال گیرم در ردا و بالاپوش‌های گوناگون... و مشتی بلکش معدودی دگر...

جماعتی آرام و سکون را در سفر و بردن می‌بایند... این بردن گاه از یک جغرافیا و واجباتش است تا رسیدن به سرزمین برین و بهشت آدمی... در دهه شصت عیسوی جوانان غربی و خصوصاً امریکایی در قالب هیپی و پانک و دیگر اشکال بی‌اعتنا به خویش و مناسبات پیرامونشان راه شرق معنوی و رویایی را پیش گرفته سر از هند و تبت در می‌آوردند تا از بیداد مناسبات سرمایه‌داری و دهشت نبرد ویتنام گریخته باشند و جماعتی هم به دنبال رسیدن به غرب رویایی تا تکه نانی به کف آرند و مک دوانلد و پیپسی زمزمه کنند و چندی به غفلت سوار اتوبوسی به نام هوس شوند... چندی که گذشت و جوانان میانسال و پیر شدند، هند رفته‌ها از عفن و فقر به تنگ آمده به کشورشان بازگشتند تا پیشه و همسری بیابند و به غرب رفته‌ها هوای عود و سوق کردند و ریش و ریشه‌هایشان را جستند و هر دو البته دریافتند که ای

هیچ در هیچ مپیچ!

این دوگانه شهر و روستا هم از آن دوگانه‌های همیشگیست. انسان می‌پندارد شهر محل رذالت است و مکر و فریبگی از فرط مصرف و قریه آنجاست که مردمان برای هم برادرند و از پلیدی‌ها نشانی نیست! و آدم باید گاه بردن از همه جا به دل ان سادگی آبابی پناه ببرد!

اما جغرافیا و پیرایه‌ها نهاد آدمی را دگرگون نمی‌کند و تعداد نفوس کمتر و دیگر گون بودن جنس ابتلا نفس آن رذایل را زایل نمی‌کند. در روستا هم تعداد کمتری آدم بدون ترافیک و بورس احتمالاً به نزاعی با

مایه‌ی "ثروت، قدرت، شهوت و حسادت" مشغولند و تنها به عبادت و عرفان مشغول نیستند. گریز از شهر همان در پستو ماندن از ترس تردامنی و تنزه جستن از طریق برکناری و کناره‌جویی است. این تفکر هجرت از شهر پرگناه و مدرنیته مبتلا به دل روستای بی‌پیرایه و سنت جانفزا همان تمایل انسان به گریختن برای رسیدن به کناری است و هم ساده‌سازی موضوع که می‌توان با رفتن به قرار رسید و مقصد چایی پشت دریا هست که در آن پنجره‌ها رو به تجلی باز است! از یاد نبرید در روستایی چگوارا را لو دادند و جانش ستانند و دستش بریدند و جماعتی از گروه چریک‌های جنگل در سیاهکل را روستائیان دست و پا بستند و تحویل دژخیمان دادند. و البته در هر نقطه و اقلیم دیگر نیز می‌توانست این اتفاق حادث شود. به اعتباریات اعتباری نیست و کسی را منزّه و یا تیره روان نخواهند نمود. جایی را نیویورک نام نهاده‌اند و جایی را دهلی نا یا دهنو... و تعداد بیشتری آدم را در یک جغرافیا شهر و بیشترش را کلانشهر و کمتر را روستا گویند و در هیچ کدام از اینها فقر یا فخری مترتب نیست...

حاجی اهرام دگر بند بین یار کجاست؟

با ابزار نستیز:

از جملات جالب کتاب دکتر نصر این است که "موبایل مانع عبادت و ارتباط با خداست". این جمله هم سابقه‌ای دراز در مواجهه اهل سنت با ابزارهای نو دارد. می‌توان گفت آیا شأن پروردگار چنان است که با یک مصنوع مخلوق خودش مخدوش شود؟ ابزارها و اختراعات از اقلیم ابلیس و نیروهایی دگر نیامده‌اند و قوتی‌اند که

پروردگار در بطن خلقت نهاده و بیندگانش با کمک ابزار جهان آن را کشف نموده و به منصفه خلق می‌گذارند. این ستیز با ابزار در حقیقت ماهیت پاسدار سنت بودن جماعتی را می‌نمایاند که دین و آیین را در چنبره‌ی عادات قدیمه و باورهای اعتباربخش خود محبوس کرده هر نسیمی را در حکم نقض و نقص باور می‌نمایاند و می‌روند تا یا انکار و تکفیر کنند و یا خلق را به کناره جویی و ساختن بهشت دنیوی در گوشه تنهایی و با یاران گزیده بکشانند که حاصلش یا قلیل شدن اهل دیانت به سبب دشواری و دوری‌گزینی از ابزار و ابتلا است و یا برآمدن جماعتی خودبسند و خود حق‌پندار که حاصلش می‌شود صهیونیسم، و فرقه منافقین و داعش و آن دیگران...

آری جسارت کنید و بیاندیشد و تمایل به ساختن باروی منزّه و منفرد خویش که یگانه پادشاهش شماست در خود برکنید.

□ فلسفه

غمی چو مغان جغدنوای تیسپون تازی زده مستولی است...

و

من باور ندارم که شب بربط را سپیدی سکر سرکش (ضمه سرنشین
کاف) تار در پیش است.

دلخوش به ردایی، مستم ولیک کانت حافظ باره بار عام انعام است
به آتن بی فلسفه تبعیدم کن...

چیست

چیست سر این شدن؟ آن آمدن، چرخان و هم ارزان شدن؟

باز بودن را قراری چون ستون بی نشان ارزن نمودن

کو

باز ماندست از سرای شاه در خاکی

و دلخوش کو هنوزش نای در جانست

هیچ، هرگز

تنی تابی بر این معنا نیامد

آدمک! بودن، نمودن یا نبودن!

خوان خشکیده‌ی تهمتن را کسی پروا کند آیا؟

□ مثل یک فیلم هالیوودی، همان همیشگی
نگاهی به کتاب سیر قدرت یابی محمد بن سلمان

کتاب سیر قدرت یابی محمد بن سلمان به قلم بن هوبارد روزنامه نگار، با ترجمه‌ی صادق قربانی و حمیدرضا کاظمی را خواندم و بر آن شدم تا کلماتی را درباب آن خواننده‌ها روانه‌ی کاغذ بدارم.

بن هوبارد روزنامه نگار تحقیقی و گزارش‌نویسی دقیق است که با گفتگو و سفرهای مکرر به سرزمین سوزان سعودی روایتی ملموس و میدانی از مناسبات جاری در جامعه و ساری میان طبقه‌ی شاهزادگان، حاکمان و نیز عالمان دین ارائه می‌دهد.

روایت آقای هوبارد از کودکی تا قدرت‌گیری محمد بن سلمان روایتی منحصر بفرد و کمتر کلیشه‌ای از درون این پادشاهی محافظه‌کار و البته اخیر بی‌پرواست که ارزش خواندن را دارد.

در این میان و به بهانه‌ی این کتاب می‌توان نکاتی را یادآوری نمود:

- درون پادشاهی سعودی ترکیب جالبی میان باور و کردار مردم و نوع تقابلهایشان با دستگاه حاکم وجود دارد. از یک سو به سبب وفور درآمدهای نفتی جامعه با یک رفاه مستمر کم نظیر روزگار می‌گذراند که دل‌کندن یا برخاستن از این خوان خواست هیچ‌کس نیست. از سوی دیگر نسل‌های نوتر خاندان حاکم علی‌رغم بی‌اعتقادی به سخت‌گیری و افراط مذهبی پلیس امر به معروف و مفتی‌های مذهبی، به سبب نقش قدرتمند تاریخی و بافتار سنتی توان بی‌اعتنایی کامل به گفتار آنها را

ندارند. جامعه به شخصی شبیه است که یک لامبورگینی بی نهایت زیبا و گرانبیام را تملک کرده و از آن استفاده می کند اما توان و اجازه پخش موسیقی درون خودرو را ندارد و گاه حسرت "پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت" درون پیکان همسایه را می خورد! سَل المصانِع رَكَبَا تَهَيِّم فِي الفلوات / تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی / شبنم به روی تو روز است و دیده ها به تو روشن / وَاِن هَجَرْت سُوا عَشِيْتِي و عَدَاتِي

در کتاب با انسان هایی مواجهیم که می خواهند پولشان را اینجا و به وفور دریافت کنند و معنای زندگی را فارغ از سنت گرای بی سرسخت و پیوند محکم ارباب آیین و قدرت در خارج از مرزها برآورند. "سعیدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح / نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم"

محمد بن سلمان دقیقاً از همین نقطه وارد می شود، او می خواهد قدرت سنت را در حوزه زندگی شخصی و کنترل گری شهروندان در عرصه عمومی مهار نماید و با این اعتبار و اشتها تمام قدرت را در پادشاهی ثروتمند قبضه کند.

بن سلمان ترکه و امر و عتاب خاندان آل شیخ (اعقاب ابن عبدالوهاب بانی اندیشه ی افراطی وهابی گری و هم پیمان ابن سعود در تصاحب قدرت در عربستان که تمشیت امور مذهبی در سرزمین سعودی را در کنترل دارند.) را به استفاده از قدرت دستگاه امنیتی و نیز سیستم پاداش و تنبیه ملغی نموده و از این طریق حقوق ابتدایی را به بخش های بزرگ و تاثیرگذاری چون جوانان و زنان باز می گرداند و در اذهان رسانه ها به عنوان یک روشنفکر و مصلح خاورمیانه ای جلوه می کند.

مثل یک فیلم هالیوودی، همان همیشگی ■ ۱۰۷

نکته قابل توجه این است که در این جغرافیا هر جماعتی زورمند و زوبین به دستی می‌تواند آدم‌ها را به سان رمه به پیش براند و برای خود شأن شبانی قائل شده، خمیره را به شکل جوهر خود در آورد. برای تمنای به دست آوردن نهایت "شهوت، قدرت، ثروت و نیز دفع حسادت" ردا و پوستین و تخت شهریاری فراهم نموده و رنگ صلاح و ملک و هزار نیرنگ دیگر قالب زده و غالب شود. حال کسانی در این میان به سان قهرمان برخواسته و با بوق و کوس حق اولیه انسان را از همدستان و همداستانان بیشتر خود بازستانده به آدمیان می‌فروشد و قهرمان نمایانده می‌شوند و البته در این بازی سهم بزرگ خود را باز می‌ستانند. بن سلمان اجازه کمی نفس کشیدن و بودن را به مردمان هدیه کرده در قامت کانت و بودای عربستان فرورفته و تمام قدرت را از آن خود می‌کند. جماعت باید ممنون باشند که ایشان اجازه داده که موسیقی گوش کنند! صورتحساب‌ها در این جغرافیا بسیار گران پرداخت می‌شوند.

پول و قدرت بی مهار در پیوند با چاپلوسی و عنان گسیختگی، حاکمان را به وادی جنون و خودبزرگ بینی ویرانگر می‌کشاند. آنان گمان می‌برند که کار عالم و امور مهیب سیاسی چون موم است و با یک فرمان و اراده شخص شخیص با سرعت و کمال دقت به انجام خواهد رسید. بن سلمان باور دارد که صرف اراده اش برای تبدیل عربستان به یک جامعه صنعتی و دارای اقتصاد غیرنفتی کفایت می‌کند. جادوی ثروت عظیم فسیلی که درهای بزرگی را می‌گشاید این ذهنیت خطا را رسوب داده است که بله! به همان سادگی که نفت از زمین جوشیده و پتrodلارها جادو کرده سنگ را آب می‌کنند، امور انسانی هم به همین سادگی و

سرعت قابل انجام‌اند اما "زهی خیال باطل". حاکمان نمی‌دانند که با تصمیم و امر و صرف پول بی‌حساب نمی‌توان بنیان و بنیاد ساخت و از قضا گاهی در حکم "از قضا سرکنگبین صفرا فرود" می‌گردد.

ناگفته نماند که این قبیل امیران باوردارند که مدرنیته تنها در ابزار، ادوات، ادا و نیز صنعت و جهانگردی و ارائه‌ی تصویری با خنده به پهنای صورت و این گونه اعمال است. اما جان امور مدرن و انسان تراز نوین در آزادی و حقوق انسانیت، جایی که انسان فراتر از جعبه و بسته‌بندی شدنش در قالب یک کل شکل‌پذیر، رام، شاکر و تن به قضا داده و بی‌مرکب زیر عنوان قبيله، رعیت، امت، یک شهروند صاحب حق و در پناه قانون است که بخشی از حق اش را با صندوق رای و از طریق قانون به حاکمانی واگذار کرده و هر گاه بخواهد اینان را پایین آورده و فرو می‌کوبد. اما آقای بن سلمان و امثال او جسم مدرنیته را زود، تند و سریع می‌خواهند اما با جان آن بیگانه‌اند، در شب شراب شرقی فرمان سربردن و بریان نمودن روزنامه‌نویسی چون خاشقچی را می‌دهد (سال ۱۳۳۲ همین بلا بر سر روزنامه‌نگار مصدقی امیرمختار کریم پور شیرازی در زندان‌های شاه ایران آمد) و در هوسی دیگر جماعتی را یک شبه در هتل ریتز کارلتون بازداشت نموده و آن‌ها را می‌نوازد! از عدالت قضایی و قانون هم خبری نیست چون "در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم / لطف آن چه تو اندیشی، حکم آنچه تو فرمایی!" می‌بینید که با روح و ستون‌های جهان مدرن ارتباطی نیست و تنها ویتترین و نمایه‌ها با سرعت و دقت وارد شده و برپا می‌شوند و اما چندی نخواهد پایید که دسته‌ی جدید از همین روسازی‌ها هم خسته و نادم شده به شیوه‌ی پدران در جبهه‌ی جدید باز خواهند گشت. چون اگر

مثل یک فیلم هالیوودی، همان همیشگی ■ ۱۰۹

تن به الزامات مدرنیته بدهند برای آنان و جایگاه دست نیافتنی و الاف و کرشمه هایشان جایی نخواهد بود و بی قانون و حق شهروند هم تنها ساختمانی مدرن و پرشکوه اما بی ساکن برقرار خواهد شد که به مرور و باد و باران خواهد پوسید.

نکته آخر اینکه در کتاب آمده آقای ولیعهد به میل خود کشتی ۴۵۰ میلیون دلاری و نیز پرتره داوینچی با همین قیمت می خرد، دستور قتل و بازداشت می دهد و نخست وزیر یک کشور دیگر (سعد الحریری نخست وزیر وقت لبنان که همپیمان قدیمی همین سعودی ها بود) را حبس می کند، در سخن رانی هایش از آرزوهای بزرگش برای مردم کشورش و جهان می گوید و چشمانش خیس می شود... این است خاصیت امیر... برای حسن ختام اما این داستان-شعر تامل انگیز از جلال الدین بلخی گویا و بجاست:

"گرگ را بر کند سر آن سرفراز
تا نماند دوسری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر
چون نبودى مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد
گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وان بز از بهر میان روز را
یخنیی باشد شه پیروز را

و آن دگر خرگوش بهر شام هم
 شب چره این شاه با لطف و کرم
 گفت ای روبه تو عدل افروختی
 این چنین قسمت ز کی آموختی
 از کجا آموختی این ای بزرگ
 گفت ای شاه جهان از حال گرگ
 گفت چون در عشق ما گشتی گرو
 هر سه را بر گیر و بستان و برو
 روبها چون جملگی ما را شدی
 چونت آزاریم چون تو ما شدی
 ما ترا و جمله اشکاران ترا
 پای بر گردون هفتم نه بر آ
 چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
 پس تو روبه نیستی شیر منی
 عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
 مرگ یاران در بلای محترز
 روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
 که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
 گر مرا اول بفرمودی که تو
 بخش کن این را که بردی جان ازو
 پس سپاس او را که ما را در جهان
 کرد پیدا از پس پیشینیان
 تا شنیدیم آن سیاستهای حق

بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش
همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان
آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان
بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد
چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بنهد دیگران از حال او
عبرتی گیرند از اضلال او"

□ هنر و اثر

نگاهی بر تأثیر سلبریتی و هنرمند در مسیر زمان و زمانه

تاثیر و تاثر میان اهل هنر، سیاست و مردمان از مواردی بوده که از دیروز تا هنوز محل پرسش، انکار و گاه حسرت و حسادت بوده است. در فیلم یگانه کمال‌الملک به قلم و دست سعدی از دست‌شده‌ی سینمای ایران، علی حاتمی می‌بینیم که حاکم چگونه با حسادت و درشتی بر موقعیت کمال‌الملک در جامعه رشک می‌برد و می‌گوید چرا اهل هنر فکر می‌کنند در جامعه مهم و عزیزانند؟ و پاسخ محمد غفاری آن که در خانه هم کودکان شیرین برای والدین عزیز ترند! و به راستی که هنر همان شیرینی در کام انسان است که بروزش بر قلم، دوربین، حنجره و ساز می‌تواند تحیر و تحسین و نیز آرامش و پرواز خیال دربند سربندهای اسارت آور سربین ببار آورد. در این نوشته برآنم تا دلیل دردانگی و اهل درد بودن و نمودن جماعت هنر را بکاوم و نیز در گذر تاریخ پس از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی نمونه‌هایی را محض یادکردن از یاران در پیش چشم گذارم. باشد که در نظر آید و زمان سربه سر شدن با عاشق‌ترین مردگان این سال‌ها کسی از این قلم نوحه‌خوان یاد آورد... "یاد آر ز شمع مرده یاد آر."

نه هر که سر بتراشد قلندری داند:

قلم زیبایی عمادالکتاب را هر طفل و درشت کاتب نمایی در آستین ندارد و نمی‌تواند چنان دال را دلبر بر تن کاغذ بیاورد که دلالت همه

چشم‌های زیبا پسند شود تا کسی به چشم پر اشک و رشک در دل بگوید "ان الله جمیل و یحب الجمال". آری هنر یگانه است و باید در نهاد کسی نهان باشد و با ممارست و اقبال بلند البته به ظهور برسد. شبیه گوهر است و مروارید قعر اقیانوس، در هر کوی و سر هر برزن یافت می‌نشود و این شان اهل هنر را افزون می‌کند. چیزی میان آفرینندگی، افسونگری و نیز کیمیاگری. نیکو سخن پراکندن و ساختن شعر و قطعه دلبرانه‌ی موسیقی کار هر دست کج و پرستان نیست و درویش خان و عزیزاده می‌خواهد، پس این شئون اشخاص را در اذهان موجه و محل اثر می‌کند. نوعی نقض فرا و وراتر از آدم معمول و منقول در خیال و از سر کمال برای اینان، ته‌نشین ذهن نفوس می‌شود. پیش جماعت، اهل هنر آدمیان انگار تداوم رسل و پاکان‌اند و آمده از کوه طوری در همین نزدیکی! پس می‌خواهند سپاه این سرداران نورانی باشند...

تو اون کوهی:

آدم می‌خواهد بزرگ شود و بالا بنشیند. زیباترین باشد و برخوردارترین. ساحت مادی و معنوی هر دو مورد طمع انسان است و می‌خواهد هر دو را در چنگ داشته باشد. جماعت اهل هنر از هر لبای و پوستینش نوعی نهایت بودگی در خود دارند و آدم‌ها می‌خواهند آنان شوند یا شبیه‌شان و یا در کنار و برشان... جمال یوسف نبی خود نهایت هنرمندی ست بر زمین و آمده تا غایت و نهایت شود نیز، اسباب دستبری نوع بشر از جمال که در کمال است و آسیا شدن دندان معمولی بودن... پس زلیخا به میدان می‌شود تا با پیوستگی تام و تمام با هنر کامل جزئی از کمال شود... انسان کامل...

تا اوج، راهی‌ام به تماشای من بیا:

توان خلق آثاری منحصر بفرد که از توان جمهور مردمان خارج است باعث این باور می‌شود که هنرمند در همه‌ی ساحت‌ها همین گونه دارای توان بالا و ادراک و افرینندگی است. پس ذهن تعمیم‌گر و ساده‌اندیش انسان عنان را در سیاست و کیاست و حتی نوع پوشش و رویش‌های فکری به اهل هنر می‌سپارد که باور دارد خنیاگری که توان بهترین پوشش و پوشش را دارد و در اندیشه و تحلیل هم همان کیفیت غزلخوانی را در خود دارد! این باور در مورد برخی کسان می‌تواند درست باشد و در بسیاری موارد هم راه به ناکجا می‌برد که "همه چیز را همگان دانند."

ما بنده‌ی خداییم، مشروطه را فداییم:

عنوان این خطوط از اشعاریست که در عصر مشروطه بانیان و دلدادگان حرکت در کوی و بر صفحات سربی روزنامه جات می‌خواندند و حک می‌کردند. هنرمندان از این دوران است که به معنای تام کلمه در عرصه سیاست خودی نشان می‌دهند و پری می‌ریزند. تا پیشتر هنر در ساحت سیاست مگر با تاریخ‌نگاری در قالب شعر(به‌طور مثال بخش تاریخی شاهنامه که گذر تاریخی سرزمین را نشان می‌دهد) یا مدح و قدح سلاطین نقش دیگری ندارد. زیست و زمانه‌ی کوتاه و آدم در بند تقدیر و امیر یا برای سلطان می‌سرود و می‌کشید تا زنده بماند و نانی بخورد یا خود را وقف هنر دینی می‌نمود تا عقبایی و نیز امانی بیابد. در این باره می‌توانید به نقاشی‌های کلیسایی و نیز موسیقی مورد استفاده در مناسک و مسالک آیینی و عرفانی نگاهی بیفکنید.

در ایران و با رویداد مشروطه انسان ردای رعیت و امت را به قصد

رفوی شهروندی کمی تکانید و از این معبر سیاست نه وادی گزمه و شحنه و النصر بالرعب و نیز انحصار مردان آیین که از آن همه مردمان و تک تک صاحبان حق شد. پس برای اثر گذاری بر این سیاست به میدان آمدند "یک نفر کز مادرش هنگام زاد آزاد زاد/ بهره خود را به جور و ظلم و استبداد داد"... نقش سیاسی هنرمندان را با اشاراتی از مشروطه تا بر آمدن رضاخان می توان با نغمه های عارف قزوینی آغاز نمود. سراینده و مصنفی که باور داشت تا پیش از او کسی نمی دانست سرودن برای وطن یعنی چه؟ بسیاری از تصنیف هایی که امروزه بارها بازخوانی شده و مورد استقبال و بخشی از خاطره جمعی ما هستند از ساخته های عارف قزوینی اند. از خون جوانان وطن، شیدا، و... از کارهای او هستند. عارف با حضورش محرک و مقوم حرکت آزادی خواهانه و نیز حافظه پاک نشدنی مجاهدت و شهادت تمام کسانی بود که برای شهروند شدن و گسستن زنجیر انقیاد اندیشه و عمل آدم گام از گام برداشتند. عارف برای سر بریده ی کلنل پسیان سرود "این سر که نشان سرپرستیست، امروز رها زرنج هستیست/ با دیده عبرتش ببینید، این عاقبت وطن پرستی است". عارف عاقبت در گرسنگی و یاس گوشه در همدان از سرما چشمانش را بست و دیگر مگشود... از خون شاعران وطن لاله دمیده...

درویش خان تارنواز شهپر هم با قطعاتش از آزادی خواهان دلبری ها کرده بود و دلیری شان را ستوده بود. همان که بدعاقب شد و اولین قربانی یک تصادف رانندگی در ایران به سال ۱۳۰۵... آن سوی قاف قصه مختاری است. سرپاس مختار معروف که دوران ریاستش بر شهربانی خرد و درشت را به تنلرزه و وحشت می انداخت. همو که بسیاری را بی

نفس کرد چنان استادانه ویلن می‌نواخت که تا همین امروز نت‌نویسی‌هایش برای آموزش هنرجویان بکار می‌رود.....

شاید جالب باشد بدانید عماد الکتاب (میرزا محمد سیفی مشهور به عماد الکتاب) همان خط نویس یگانه‌ای که در خطوط اول این نوشتار بر او اشارتی رفت روزگاری عضو کمیته مجازات بوده است. همان کمیته‌ای که با حضور ابوالفتح‌زاده و منشی زاده شکل گرفت تا خائنان به وطن را در سالهای آخر قجر و پیشتر از برآمدن رضاشاه جان بستاند. پس از به دام افتادن این جماعت در عصر نخست وزیری وثوف الدوله بسیاری عماد الکتاب را دربند دیده بودن که به زندانیان مشق خط می‌داد و مدعی بود که اعلامیه‌های پیش و پس از ترورهای کمیته مجازات به خط او بود و خطاط دست بر تفنگ نبرده است. این عماد الکتاب البته دایی پدر دکتر علی‌اکبر صالحی، وزیر خارجه و رئیس پیشین برخی از نهادهای کشور بوده است.

در سالهای رضاخانی رضا شهرزاد نویسنده و نامور متأثر از خفقان و بغض در سینه از جفای هوا و حوامرام مردان شبی خود را خلاص کرد و شد نماد "در کف شیر نر خونخواره‌ای/ غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای". از مشروطت تا انقلاب اسلامی به دلایلی چون عمومی نشدن هنر و محدود ماندن در محافل روشنفکری و اعیان نامستبد چندان واکنش‌های سیاسی اجتماعی هنرمندان فراگیر و بر قدرت نبود. سابقه‌ی نوعی وهن و انکار هنر در میان جماعتی و نیز گران و درباری بودنش مانع از همه گسترش شده بود. از سوی دیگر منحصر و محدود ماندن رسانه‌ها و نیز تنگی معاش هنر را باز در نزدیک صاحبان عمارت‌های بزرگ نگاه می‌داشت. به این سبب واکنش‌های سیاسی در چهارچوب، روایت،

نوحه‌گری، مدح و مجاهدان و ایادی ظلم باقی می‌ماند و نیز تحسین کوشش‌ها. انگار هنرمندان هنوز اعتماد به نفس کافی برای برداشتن علم میانداری و میدان‌داری را نداشتند.

سال‌های بعد از ۱۳۲۰ البته داستان مقصداری متفاوت است. بروز و وثوق جریان چپ در قالب حزب توده و نماد و رسانه‌هایش گونه‌ای دیگر از هنر را به وجود آورد که مصدق، موید و مبتکر اندیشه برابری و انقلاب کمونیستی بود. این تجمع اهل هنر باشگاه‌های حزب توده را به جذابترین اماکن برای جوانان و مردمان تبدیل نموده بود. از آل احمد و شاملو تا نوشین و لرتای اهل تئاتر همه آنجا بودند و در سال‌های پس از سو قصد به شاه در سال ۱۳۲۷ که رزم‌آرا نخست وزیر حزب توده را غیرقانونی اعلام و اعضایش تحت تعقیب قرار گرفتند نوشین و همسرش و همکارش لرتا در خانه عزت الله انتظامی دیگر علاقه‌مند و سمپات حزب مخفی شده بود! و جالب آن که یکبار برای بی احتیاطی عزت سیلی محکمی هم زیر گوش او نواخته بود.

در این سال‌ها و بعد از آن هم عنصر نماد و سخن به کنایه و تفسیر بیداد و حسیض و نیز آرزوهای بلند نوع دیگری از کنش را در میان اهل هنر در نسبت با سیست ملاحظه نمی‌کنیم. **قاصد روزان ابری داروگ!**

کی می‌رسد باران؟

انگار جامعه‌ی لبریز از غول‌های سیاسی مجالی برای این کار نمی‌گذاشت و صرف بودن و نموده و فریاد جمعه و خون چکان بودن آسمان (ترانه جمعه از فرهاد مهرداد که اشاره به سیاهکل دارد) غایت اعتماد به نفسی و البته باور جامعه تا آن روز بوده است.

هنوز تا سال‌های بعدتر و نمودن هنرمند به عنوان یک سیاستمدار در قامت در یا بر سیستم سالها فاصله بود.

□ ارز، عرض حال و عریضه‌ای بر خویشان

این روزها پول خارجی کمر همت افراشته است و خرمایش را بر بلندترین شاخه عرضه می‌دارد و جماعت مبتلا به قند خون هم از پی خرما یا مویزی زیر ظل آن استاده‌اند تا مگر این دلار، دلآرام شود. انگار آن روزگاران که آدمی بر تن درخت نگاشت "در تاریکی جنگل شاخه‌ای به سوی نور فریاد می‌کشد" دیرزمانیست تاریخ گشته است.

تجمع مردمان در پیش پولفروشی‌ها و نیز رصد دم به دم نرخ ریال در پیش دلار چنان پررونق است که رصدخانه مراغه در کوران وقارش چنین روزهایی را پیش چشم خویش ندیده بود.

این که پول خارجی می‌تواند بر ذهن، زمانه و زمین ما این‌گونه تاثیر و تاثر بگذارد و نیز تاریخ و جامعه بسازد حکایتی‌ست کو چشم بستن بر آن را تنها اسفندیار پس از بیداد سیمرخ و تهمتن را برآزد و او نیز روشندل است و اگر این روزها را در رویا می‌دید بی‌خیال کاخ بلند فردوسی می‌شد و در حوالی میدان فردوسی انتظار می‌کشید تا مگر "دنیا به کامش گردد".

اما نگاه به این سال‌های پولخارجی می‌تواند نکات نغز و نقض و البته آلوده و لوده‌ای را در خاطرمان حک کند، بی‌هراس رسوب، چراکه حافظه‌ی آدمی آب روان است و نسیان پیش چشم و پیشه‌اش...

یکم: خرید و فروش پول خارجی با قیمت‌های ناباور و از ماهی به

ماهی و روزی به فردا متغییر، این معنا را در اذهان بارور می‌کند که می‌توان این گفته را که "مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد/ ناپرده رنج، گنج میسر نمی‌شود" را قاب کرد و بر پیشخوان نهاد و البته به ریش شاعر نیشخند زد که مزد و زر آن گرفت که دلار خرید و انبار کرد! در روزگاری که بدون هیچ ایده و عملی تنها با خرید و انبان کردن پول و منتظر و مترصد فرصت بودن می‌توان گنج قارون و ایوان کسری را در کوتاه زمانی به چنگ آورد، چگونه می‌توان آدمیان را به کار پیوسته و پله پله تا رسیدن حشمت و مکتب بشارت داد و تشویق کرد؟

روزگاری می‌سرودند "بسیار سفر باید تا پخته شود خامی" و نیز "به دست آهن تفته کردن خمیر/ به از دست بر سینه پیش امیر" لیک در میانه‌ای که عمر کوتاه است و آدمیان در پی گرد کردن مال و تنها با بازی با پول خارجی و مقداری صبر می‌توان توش، امان و مکان حاصل کرد آن گفته‌ها به ماتم‌خوانی در روز سرور می‌مانند و دگر هیچ.

کمتر می‌توان ارزش دانایی و تلاش را بری نسل‌های بعد نهادینه کرد وقتی رویای گنج شایگان دیگر نه در قصه‌ها که در صرافی‌های همین نزدیکی در دسترس است. و دیگر آن که فردای و فرداهایی که موج‌ها بخوابند و قافله بخواهد به راهی معمول و معقول برود با این باورها و ذهنیت‌ها. "گر مسلمانی از این است که حافظ دارد/ آه اگر از پی امروز بود فردایی"

دوم: با تغییرات حیرت‌انگیز بهای برابری پول خارجی با ریال، مقتضیات لازم زندگی هم در پی برکشیدن بهای خود برمی‌آیند و کار چنان بالا می‌گیرد که در برابر ارتقای حیرت‌انگیز قیمت‌ها می‌توان تنها دست در ردای ابریشمین بامداد شاعر برد که سرود:

«هراس من - باری - همه از مردن در سرزمینی است

که مزد گورکن

از آزادی آدمی

افزون‌تر باشد.»

در چکامه جای مباحثه نیست که چون مثل می‌ماند اما این بازی دلار و قیمت‌ها نافی آدم است و قاتل والاترین ارزش‌هایی انسانی. در زمین و زمانه‌ای که ملزومات بسته با جان آدمی با نسیمی بر پول خارجی به دلبرکان دست نیافتنی تبدیل می‌شوند، آرزوی انسان خردمند و در پی معنا از آدم در جستجوی ابتدائیات در حکم "از یهودا وفا جستن است". انسان برای جستجوگر امر والا و بالا شدن و رج زدن ردیف آدمیت بر تن اجتماع نیازمند میزانی از ثبات و امنیت در زندگی خویش است تا سقف و ممر و مستمری را داشته باشد و آن دیگری را، تا به روایت شاعر "بگذارد احساس هم هوایی بخورد". اگر به کرشمه‌ی دلاری سقف، مرکب و نان و آرزو بشوند آرزوی انسان نیز رنگ می‌بازد و تنها ادای آدم بودن در می‌آورد که دندان فاسد شکسته را تاب جویدن ریسمان از پای دیگران نیست. م. سرشک چه زیبا در چکامه‌اش این حال و روز آدمی را قلمی کرد و همایون شجر تناور خنیای ایران هم نکو حنجره‌ای کرد کو"

کمترین تحریری از یک آرزو این است

آدمی را آب و نانی باید و آنگاه آوازی...

در قناری‌ها نگه کن، در قفس، تا نیک دریایی

کز چه در آن تنگناشان باز، شادی‌های شیرین است.

کمترین تصویری از یک زندگانی،

آب،

نان،

آواز،

ور فزون‌تر خواهی از آن، گاهگه پرواز

ور فزون‌تر خواهی از آن، شادی آغاز

ور فزون‌تر، باز هم خواهی، بگویم باز...

آنچنان بر ما به نان و آب، اینجا تنگ سالی شد

که کسی در فکر آوازی نخواهد بود

وقتی آوازی نباشد،

شوق پروازی نخواهد بود..."

□ آلودگی هوا را لودگیست دوا؟

این روزها هوا سرستیز دارد با آدمی، پیشتر می‌پنداشتم تنها هوا آدم را از فردوس برین آورد در این سرا! حال می‌دانیم که هوا هم می‌تواند همین آدم را ببرد به آن سرا!

بگذریم... اما می‌دانیم که آلودگی این روزها مرد افکن است و طوطی کش! سرو را ابتر می‌سازد و آغا ممدقجر را بارور!

انسان می‌داند به هر نفس مشتی دژخیم به جان خویش راه می‌گشاید و با هر بازدم تنها افسوسی روانه‌ی خاک فسون و افسون می‌سازد... انگار سرآمد زمانی که هر نفس چون فرو می‌رفت ممد حیات بود و به گاه برآمدن مفرح ذات!

جالب است بنی آدم خود می‌داند به دست خویش لمح‌های از گوشت تن خویش را پیشکش می‌کند و بی‌خبر خندان است یا نالان و البته مگر چاره‌ای جز اینست هست؟ حاشا اگر باشد...

در این میان باز کسانی را می‌بینیم بی‌هراس طعم سیگار را در جان می‌کشند و زهر را خوراک تیغ کشیده برجان راهی خاکستان اشکم می‌نمایند و هیچ در مآل نمی‌اندیشند که اوفتاد نشان بر و در خاک را با دست خویش واسطه‌گری می‌کنند؟ مگر نسفته‌اند کو "میازار موری که دانه‌کش است/ که جان دارد و جان شیرین خوش است؟ آن مور است و مجبور! این آدم است و از پی حور تا وقت گورا! پس چرا به دست

"زیر شمشیر غمشان رقص کنان می‌رود"؟ کدامین حکایت است تیغ و نبریدن؟

- ذهن آدم سیال و سیاس است. خطر و فنا را در دورترین نقطه می‌یابد و بقا را تا همیشه می‌خواهد لذت را بجوید و زوال را بزداید. بدین سبب ویرانگرانه دست به تخدیر خویش می‌زند. پک بر انتهای سیگار می‌زند و باور دارد کسان بسیاری نیز سیگار نکشیده مرده‌اند! در آلودگی با لودگی از پی گرد کردن جیفه است و باور دارد کسی از این حرف‌ها نمرده تا کنون! آدم برای آزش مادر خویش را نیز نازا می‌خواند تا درمی برای تربتش از کیسه نرود... ذهن با آدم کاری می‌کند که هویدا و علم با شاه کردند... قربان همه چیز تحت کنترل است! خیال همایونی آسوده باد! آن چه بر ملک غازی و ظاهرشاه رفت به سبب اوضاع خاص آن ممالک بود، در کشور مترقیه پادشاهی اعلی‌حضرت ملت دعاگو هستن... البته درست می‌گفتند و دعاگوی فنای ذات اقدس همایونی البته بودند.

- لذت در لحظه است و رنج ناشی از آن احتمالاً در آتیه‌ای نامعلوم. امروز را دریاب که دی و فردا همه خیالند. آدم حلوی نقد اکنون را در کام می‌کشد و تا فردا هم خدا بزرگ است و کی مرده و کی زنده... شاید دستی از غیب برون آید و کاری بکند!... حکایت کسانست که ساندویچ بمب بر بدن می‌زنند و از ارتفاعات محیر می‌پرند... و دیگر در جوانی هر چه اندوخته‌اند باد هوا می‌دهند که امروز را خوش است و چو فردا شود فکر فردا کنیم. این افراد البته یکسر خیامی نمی‌اندیشند و در نهان امید دارند مگر روز درماندگی از راه نرسد یا آنقدر دور است که محال

آمد آمدنش. ورنه آدمی از رنج بیزار است و گاه حادث شدنش جهان با همه فراخی را تنگش آید.

- شگفتی از ستون‌های بنای گیتی است. در آستین انبیا معجزات الهی برون می‌آمد و گاه خرق عادت و نسخ حقیقتی می‌تواند آدم را حیران یا امیدوار و مأیوس می‌کند. گاه همه چیز مهیاست اما نمی‌شود و گاه در عین ناباوری و کار هر دمبیل می‌شود و خوب می‌شود. شاید یکی از دلایل جذابیت فوتبال همین است که بازی دقیقاً یکسر محاسبه نیست. چون صنعت بر مبنای دقیق ورودی و خروجی نیست و نقش عامل نبوغ انسانی در آن انکارناپذیر است. گاهی بزرگترین فوتبالیست‌ها ساده‌ترین ضربه یعنی پنالتی را به سهل‌ترین طریق ممکن به باد صبا می‌سپرند و شهرت‌ترین نگاهبانان دروازه چون بوفون و کاسیاس چنان وا می‌دهند که حاج ابراهیم کلانتر چنین دروازه را بروی خان ابتر قجر نگشوده بود. البته از یاد نبریم که اینها موارد نادرند و چون خود نادر "پسر کور کن" تا حقیقت را نبینند! آدمیزاد به گاه استعمال افیون و هزار تیغ و میغ دیگر بر جان خویش امیدوار همین معناست که گاه "از قضا سرکنگین صفرا فزود/ روغن بادام خشکی می‌نمود" و قس علی هذا...

میم تمام اما آنکه به هر روی زمین باید ز آدمیان پرو خالی شود و به روایت نادر ابراهیمی هر قصه هرچقدر هم شیرین و عسلی لاجرم باید پایانی گیرد تا قصه‌های دیگر آغازیدن گیرد. اگر همه سر به راه و محافظ کار باشند زمان، زمین کم می‌آورد و حفره‌های تنگ سالها بی مهمان می‌مانند....

"می‌نوشدمی که زندگانی این است/ خود حاصلت از دور جوانی این است."

□ پایین سراسر کوه بود*

بیستمین برآمدن آفتاب آذرین گاه را روز کوهنوری نام نهاده‌اند. پرداختن به کوه با آن قامت ستوار و قلب سنگی دیرینش دلی می‌خواهد چو آفتاب تا تاب بیاورد این سان صعبی را و بتابد بی داوری از پیش که برادر باران است کو در مناعتش نعت خوانده‌اند "باران که در لطافت طبعش خلاف نیست/ در باغ لاله روید و در شوره بوم خس". باری کوه برای آدم نماد است و نمود، می‌نماید استواری و بزرگی و عظمت و نایابی را، رسیدن به ستیغ کوه نه کار هرکس است و نوشیدن برف دستنخورده‌ی دامنه‌اش چاشت دامن از دست‌شدگان است هم... آدم انگار همیشه امر والا را بالا می‌دیده است و در ستیغ و بلندای کوه تمنای ارتقا، در پیوند با ارتفاع انسان را معنا می‌کند.... چنین است که شاعری برای کوه سرود "ای دیو سپید پای در بند" و در ادامه دلش یا زهره‌اش را نداشت تا بیش از این پرده بردرد و سپرافکند و چکامه کرد "ای گنبد گیتی، ای دماوند" این به آن در....

برآتم تا برای کوه خطوطی به سنگریزه بنگارم که حجم حضورش را هم‌اوردی سنگ ریزه‌ای نمی‌برازد و روزی بر ستیغ‌اش آواز آدمی برای سیم‌غ و عنقا سرود خواهم کرد.

کوه در آیین و اسطوره:

پیشتر گفتم که کوه را ارتفاع و آستان در میان است و آدم امر والا را

در بالا می‌جوید و سرش سوی آسمان است. شاید بی‌ربط نباشد که تا کنون هم همگنان در برابر ارتفاع برج‌های بلاد دیگر کلاه از سر برداشته فریاد واتمدنا سر می‌دهند! کوه بدین‌سان در آیین و اسطوره هم ردی پررنگ در میانه برف دارد که این هر دو با امر والا و قدسی و نیز راه‌هایی و تسکین برای انسان پادربند میانه است.

کلیم، نوری در کوه طور می‌بیند و می‌رود تا وادی ایمن... تا شدن عصای تکیه‌گاه برای قومی و ابنا آدمی از چوب خشک و نه حتی تری... اینسان است که کوه طور می‌شود میعاد رسول با جان جهان و نیز پیامبر اسلام از جفا و رنج بودن در میان جاهل مردمان به خفا در غار حرا قرار می‌گیرد و نفس قدسی را از عالم اسرار به جان می‌چشد... انگار غار حکایت قلب پذیرنده کوه است برای آدم و آدم را از دل‌سنگی خویش لبریز عطفی فرا و ورای باور از سنگ می‌سازد. شاید راز سنگ را تا روز الست کس نداند و سنگی‌اش برای نگهداری بغض‌اش است برای بی‌پناهی آدم در عالم...

به شاهنامه بنگریم که روایت شیروازن مردان باستان در دیار زابلستان است و به حقیقت صاحب نفس و نور آدمیان را روایت می‌کند در پهنه گیتی... انگار سنگ نشانه‌اند این استخوانی آدمان و اقالیم...

پرنده‌ی افسانه‌ای و فرزانه سیمرغ، ساکن کوه قاف است و روزگار در فضایی مه‌آلود و آکنده با خیال و وهم سپری می‌کند. انگار چون عقاب است که ستیغ کوه آشیانه‌اش و عمر دوازده ساله‌اش فزون دارد بر سیصد بهار زاغ تبهکار و بی‌فطرت، سیمرغ رخ نمی‌دهد و با همگنان نمی‌آمیزد. مگر به حکم راهداری و راهنمایی و نیز دفع افسد به فاسد (بر قصه‌ی آموختن رسم برافکندن اسپندیار به تمنن بنگرید) به سراغ اهل ابتلا

می‌آید و باز روی در می‌کشد و پر... تا باز تهمت‌نی پرش را آتش بزنند... آن دانایی و حکمت و نیز غمخواری انگار با تنهایی و سترکی کوه میانه دارد. سیم‌رغ در آن ارتفاع پوچ و هیچ می‌بیند تمام آدمیان را، مگر تمتن که چنان نظر کرده و روان به ستبری بر و بازوست که میلی مگر منحصر و مختصر با او ندارد. سیم‌رغ رستم را به عنوان آخرین ذخیره‌ی دنیای باستان صیانت می‌کند... باز سیم‌رغ آدم تنهای در تعذیب و تکفیر مردمان جاهل را در برمی‌گیرد و زیر پرو بالش پرورش می‌دهد. از زال می‌گویم پدر تهمتن و پور سام که به جرم سپید موی و روی بودن تا مرحله جادویی و اهریمنی بودن فروکاسته شده مطرود می‌شود اما تربیت برآمده از فرزاندگی و برکناری کوه از او سرسلسله‌ی تهمت‌ن‌ان می‌سازد و آدم می‌گوید "گاو‌یست در آسمان نامش پروین/ آن گاو دگر نهفته در زیر زمین/ چشم دل باز کن از روی یقین/ ما بین دو گاو مشت‌ی خر بین"

ضحاک مرد ستمگر که خورشید را نهان کرده از پی گواهی برای انکار نور و شب‌نمایی است در پی از میان برداشتن فریدون، امید دادخواهی و رستن مردمان یا همان وجدان بیدار و والا طلب آدمیست... فرانک مادر فریدون او را در میانه‌ی کوه البرز پناه می‌دهد و به جان می‌کشد. فریدون تمثال دانایی و برنایی و نیز دادخواهی بالیده‌ی کوه البرز است و سربلند و پرغرور می‌آید تا داد بستاند و بساط ضحاک برچیند. باز و پس از چیرگی اینبار ضحاک ستم‌پیشه را به عوض ایذا و بی‌جان نمودن در میانه‌ی کوه دماوند دربند می‌کند و کوه چرا مجازاتی شدیدتر از نیستی برای ضحاک است؟ چون هیچ بودن او را در چشمش فرو می‌کند. حتی بیش و پیشتر از درفش کاویان... ضحاک تنها در دل سنگ کوه شاید دانسته باشد که "ای هیچ، در هیچ مپیچ" و شاید هم تیر

فراموشی برای چون او شریری از هر شرنگی کشنده‌تر باشد... چه رازهایی در خود دارد این کوه...

قدم زدن در حوضچه‌ی اکنون:

فیدل کاسترو و ارنستو چگوارا انقلابیون نامدار قرن بیستم بخش بزرگی از رزم خود را در کوه سیراماسترا در کوبا به انجام رسانیدن دو در نهایت به عنوان فاتح و غالب بر دیکتاتوری باتیستا از کوه پایین آمدند و در هاوانا رژه فتح و برابری رفتند... فیدل می‌گوید شبی در سیراماسترا صدای زوزه‌ی گلوله‌ی سربازان باتیستا از صدای قلب هم‌زمانش نزدیک‌تر بوده و او گفته اگر امشب پایان کار ما باشد پس نخواهیم گذاشت به این سادگی‌ها صبح شود و نشد.

در کوهپایه:

و کوه براستی کدام رفیق یگانه است که تا سال‌های با بی‌آدم را تاب آورد و اینک فروتنانه می‌نگرد بر آیندگان و نامدگان و هفت هزارسالگان... چه عقاب بر شانه‌اش لانه کرد و چه آدم ز دست نادم به قلب سنگی‌اش التجا برد... سنگش انگار موم‌میست این ستوار و بهنجار...
کوه انگار ترجمان آرزوی آدم است، کان طلا و سیم دارد و چشمه‌ی گوارا، بالاست ولا، و وریای صدر و قدر آدمی را معناست...
ثابت است و سرسخت اما بی‌اعتنا....

* عنوان نوشته برگرفته از اشعار فریدون مشیری است.

□ مرا به جاده جعدت جلد گردان*

چهار انگشت مانده تا ابتدای زمستان را در گاهشمار نام "حمل و نقل" نهاده‌اند. موسمیست و هنگامه‌ای در این روزگاران سمی تا آدم به مدد جوهر بر کاغذ برای خودنویس جانش مگر نای و نفسی بیابد یا در پس همه "هل من مبارز" طلبیدن‌ها گوشه‌ای در خود فرو برود و دعای بارانی بخواند برای دل ابری خویش.

بگذریم ز جاده‌ی نمناک خیال. اما در این اندیشه‌ام غلتان که اگر آدمی را توان حمل و نقل اینسان چون نقل و نبات فراهم نیامده بود، دنیایش آیا چون نیایش کمرنگ بود یا به روایتی بیرنگ؟ اگر سینه‌ی دریا و اقیانوس با کشتی و زورق و آسمان با هواپیما و نیز زمین با جاده و خودرو و راه آهن شکافته نمی‌شد آدم در کدام منتهای خویش اسیر و اثر می‌ماند؟ هیچ اندیشه کرده‌اید یا دل بر بامداد چکامه‌نویس سپرده‌اید که نالید "به اندیشیدن خطر مکن / نور را در پستوی خانه نهان باید کرد؟"

خلاصی دل از آن زلف آرزوی خطاست / که مرغ، بی‌پر و بال است و
کوچه بن بست است:

آری بن بست به گرفتار آمده دل می‌ماند و جهان در رویی و به
مویی و از میانی دیدن. انگار حکایت عاشقیست و تسخیر و تحدید.

جهان را تنگ و یار را قشنگ و سنگ نمک را مروارید صدنشان بحاری ماورا تصویر و تصور کردن. آدم اگر راه نداشت لاجرم تقدیر را به تمامی در جان می‌کشید که جهان و جان همین است و انتهای زمین همین پشت خانه‌ی مش رحیم. اگر راه نبود سهرابی هرگز به تار دل نمی‌بافت بر پود نان خشکیده‌ی فروبرده در آب کو "بزرگ بود از اهالی امروز و با تمام افق‌های باز نسبت داشت". بی‌طریق آدم جهان را در همان چهارتا و نصفی اطرافش می‌دید که سقف آسمانش کوتاه بود و او بی‌گناه، "زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه، غبارآلوده مهر و ماه، زمستان است..." راه که نباشد زمستان آدمکش است و سرما هولانگیز جانگیر، زن زائو را عاقبت آل است و سوز سرما را لرزه‌ی دندان... و آدم نمی‌داند هستند روی ساحل نزدیک کسانی کو چراغ کومه‌هاشان گرم می‌سوزد و چنان نرم است نانشان که برای زمستان نغمه سر می‌کنند "برف زمستان چه بی‌حاصل / اندوه باران / چه بی‌حاصل... آری تفاوت در همین است. گشودگی آدم را وامی دارد تا سفر کند مگر بیاموزد و پخته شود، ارزشی شود در خرمن آدمیان، نه ارزانجانی گرد گودال باطل اوهایان نان از کوتاه‌ترین روز سال خورده.

نکومرد شیرازی سالی سفر پیشه کرد تا ببیند و بیاموزد، حاجی شود و حلیم، نه هلیم در دیگ خوالیگران ضحاک‌های زهره جبین!... رفت و رفت و آدمی گاه از پس جاده باز قرار نمی‌یابد و چیز نهانی در اقصا می‌جوید تا مگر سری میان سران درآورد یا جهان را سرسری ننگرد. می‌خواهد برود مگر به رفتن قرار یا قریه‌ای بیابد تا جان بی‌قرار را عنان بر لنگرش بندد. می‌شود بن بطوطه یا پور قبادیان، می‌شود ماژلان و کلمب و می‌رود و می‌رود... گاه هتاک و ضحاک می‌شود بر یافتگان در

مسیر و مقصد و گاه راوی و حیران و گاه ماندگار. راستی بر گذر گذار آب دلم حاج سیاح را ندیدید؟ دربند ناصر در آرزوی صاحبقران شدن مانده است کو گفته وزیر می خواهد که فرق کلم بروکلی را با بروکسل نداند! قربان قرش سرب تپانچه‌ات رضای شاهشکار... رضا عقب سفر خواست رسم فرنگ در مام بیفکند دید باید بن درختی بیفکند که میوه‌اش گس تر از خرمالوست و دندان‌شکن تر از سنگ لحد! پس ناصر را بیانداخت. بی تبر و بی سپر... او راهی جاده‌ی چشم‌های مظلوم جمال بود اهل قریه اسدآباد....

رهاورد یا رهنورد و رهن؟ مسئله این است:

راه می‌تواند رهاورد بیاورد، ضماض بیاورد و آذوقه و آموزش و نیز راهبر و مراد! آنکه جماعت را از وهم بیرون کشد و تا وادی خیال ببرد، و نیز راهزن و دشمن جان بیاورد! همان آرامش بی‌راخمش و نه از سر آسایش، بل به سبب بی‌خبری و برکناری را نیز زایل کند. بشود تاختگاه گزمه و شحنه، پهنه‌ی بی‌کران دیروزآبادی آبایی، حالا باید برای دیده و ندیده حساب پس بدهی! اینا قراولان سپاهی‌اند که امیرش دندان طلای مردگان را در گور می‌شکسته است پس سرباز بدهید و نان و نیز پری رویان مستور و پررویان در تنور را که آدم تیمورمرا با گشودن راه دریاچه‌ای نویافته است. این جاست که آدم می‌گوید تفو بر تو ای راه تفو. قرار نیوردی و ارتقا، قیلوله‌ی سیر و گرسنه‌مان را هم ربودی...

جاده اسم تو رو فریاد می‌زنه:

این روزها و پیشتر اما جاده مقصد است خود نه معبری بر مقصد. جاده پر از احساس و لحظه است. چه دمان گر گرفته‌ی پر بخاریست آنجا کو در دل جاده به جان شنیده‌ای "من به رفتن قانعم" و نیز وقتی

۱۴۴ ■ ژاله بر رخ لاله

غمی بر دل و توشه‌ای در پشت و بر پای بی‌نگاه پشت سر می‌روی تنها تا دوری شوی از این خاک غریب تا به قریبی برسی و مجاور و مقیم شوی. این است حکایت رسیدن...

* از زبان کبوتر

□ حاکمیت خاوری، خال یار و خیال کمال

نگاهی به سیر و سیل حکمرانی در جغرافیای باختری نشان از روند و رویه‌هایی تاریخی دارد که نیکو نگریستن و تأمل در آن می‌تواند ما را از مسیل رویداد به مسیر روند و رویه رهنمون سازد. این که هر قدر از بناشدن دودمانی در این اقلیم می‌گذرد کم کم آرزوهای غریب را قریب می‌نماید و افق‌های عجیب و گاه نایاب و رویاگون رخ می‌نمایند و حتی بن‌ریشه‌های درست افکنده شده را مستهلک و گاه ریشه کن می‌نماید.

به حاکمیت پدر و پور پهلوی بر ایران بنگرید، کمی پس از برقرار شدن تام و تمام سلطنت رضاشاه، رویاهایی چون همپیمانی با نازی‌ها در جنگ جهانی دوم و نیز بازگشت و بازسازی یک تاریخ باستانی رخ می‌نماید. محمدرضا شاه، بر باستان‌گرایی اصرار دارد و سرمست از درآمدهای بادآورده نفتی به آستانه‌ی تمدن جدیدی نظر دارد و چشم‌آبی‌های بدبخت توفان‌زده غربی را نصیحت می‌کند! و کار تا آنجا بالا می‌گیرد که در روزهای واپسین و در پاسخ به خواسته سید جلال تهرانی به منظور تفویض امور حکمرانی به شورای سلطنت پاسخ می‌دهد "سید پس رسالتم چه می‌شود؟"

اعقاب مصطفی کمال پاشا، در دوران بهبود نسبی اقتصادی و تبدیل جمهوری ترکیه به یک نمونه موفق در اقتصاد و توسعه رویای عجیب نوع‌ثمانی‌گری و ترک‌جهانی به سرشان می‌افتد و وارد تمام معرکه‌های

منطقه از سوریه تا قفقاز و بنگازی می‌شوند و حاصل هم البته تا آستانه‌ی فروپاشی در شب کودتای نظامیان... چراکه پای خویش از گلیم درازتر نموده‌اند.

رویگرد محمد بن سلمان در سعودی هم می‌تواند نماد و نمودی دیگر بر این اسارت اوهام‌گونه و بلندپروازی‌های بی‌پایه و کم‌مایه‌ای باشد که هم غیرممکن بوده و هم به شرط وقوع، به راستی دقیقاً کدام مدینه فاضله را خواهند ساخت؟

بن سلمان به دنبال اعمال نظر و نفوذ در تمام منطقه و نیز نقش پدرخواندگی برای تمام کشورهای عرب منطقه است، می‌خواهد توامان هم روشنفکر ریاض باشد و هم سر روزنامه‌نویس‌های متجاسر را بسان شاهان هزار و یک شب برایش به ارمغان بیاورند؟ این جنون است یا آرمان و خیال است یا خواب؟ علت و زمینه‌هایش کدام‌اند؟ و راه بر کدام واحه و هامون خواهد برد؟ در این نوشتار برآنم تا پاسخی برای گزاره‌های فوق جستجو نمایم.

- کشورها و ملت‌های خاورمیانه عموماً نوظهور و نوباوگی یا نوجوانی خویش را تجربه می‌نمایند. مفهوم مدرن دولت-ملت به معنای حقیقی کلمه در بسیاری از این سرزمین‌ها قوام و دوام نیافته است. مجموعه‌ای از قبائل با تعاریف مختلف برای یک زیست همگن و همگانی احتمالاً به مشق و ممارست فراوانی نیاز دارد و رئیس کشور در نقش پادشاه یا رئیس جمهور در این ممالک معمولاً حکم رئیس قبیله را دارد که کسب افتخار و دیکته‌ی چیرگی بر دیگر قبایل و گردنکشان و سرجنبانان از وظایف اصلی‌اش به شمار می‌رود. ابتیاع قدرت در این سرزمین‌ها عموماً با دشواری و پس از دوره‌ای دراز از محنت به دست

می‌آید و برای فرو گذاشتن و عزلت گزیدن نیست و همچون سلطنت فتحعلی‌شاه ابد مدت بوده غایت اصلی نیز کسب قدرتی جهان شمول است. در این فضا یک حکمرانی معمول نه مجالی داشته و نه امکان بروز و ظهور می‌یابند چرا که ایدئولوگ‌های هم قبیله نیز چنین اجازه‌ای را نمی‌دهند و فراموش نکنیم که افتخار در بیان و ترسیم افق‌های مهیب و بزرگ و پر مخاطره است. مهتری گر به کام شیر در است رو خطر کن
ز کام شیر بجوی

آقای اردوغان و رفقای پس از مدت‌ها سرکوب و منکوب شدن احزاب اسلامی و به‌طور مشخص نیا و مرشد فکری‌شان نجم‌الدین اربکان توانستند افتان و خیزان به دلمه باغچه راه یافته و در ورای چنین ذهنیتی درحالی که دشمنان در پس او فتاده‌اند با رفقای دیرین رویاپردازی متفاوتی را طلب کنند و گویا کشور بستری می‌شود برای رویاپردازی‌های گوناگونی که آندره فونتن نیز در کتاب خویش تحت عنوان یک بستر و دو رویا در مقیاسی وسیع‌تر به آن اشاره کرده است و در آن جهان را بستر یگانه‌ای می‌نمایاند که شرق و غرب هر کدام برایش افکار و خواسته‌های گوناگونی را در نظر گرفته و به تصویر کشیده‌اند.

- عامل خام‌فروشی از دیگر دلایلی است که برای این رویابافی بستر نرمی را فراهم می‌کند. به سبب اکتشافات و تغییر مبنای تولید و صنعت در جهان، عموم کشورهای خاوری از اقتصادی ضعیف، ابتدایی و شکننده‌ای برخوردار بوده و تنها پیدا شدن نفت در مقیاسی اقتصادی و سرازیر و سرریز شدن درآمدهای کم زحمت باعث شده تا مظاهر مدرنیته و توان خرید و البته تملق‌های رو به تزاید، امرا را با چنین توهمی مضاعف مواجه سازد که برآوردنش با پتrodollarهای در دسترس

شاید قریب باشد. اعمال قذافی، جشن‌های دوهزاروپانصدساله در ایران و... را می‌توان از مصادیق چنین مفاهیمی برشمرد. البته در مواردی مثل ترکیه گشایش اقتصادی غیرخام فروش شاید دست اهالی سیاست را برای بازگشت به برداشت‌های چنین بلندپروازانه باز گذاشته بود اما تاریخ نشان داده که بهار خام‌فروشی و گشایش‌های اقتصادی را نیز زمستانی سخت و تند در پی و از قفا خواهد بود.

- خاورمیانه گهواره و خاستگاه رسولان بوده و چراغ هدایت عالم زین سوی فروزیدن گرفته است. این شأنیت پیامبر بستری بسیاری را بر آن داشته تا در ذهنیت دین‌مدار مردمان این خطه ردای وارونه و جعلین شبه رسولان بر تن کرده و برای خویش سریری شبیه به سلیمان نبی(ع) بتراشند. قذافی کتاب سبز نازکی نگاشته بود و آن را چراغ راه و قانون مردم لیبی و تمامی جهان می‌دانست! اوریانا فالاجی خبرنگار شهیر ایتالیایی در گفتگو با او و به طعنه گفته بود این کتاب از جعبه ناخن مصنوعی او کوچک‌تر است! محمدرضا پهلوی هم مدام در جلد ناصح و مبشر برای جهانیان ظاهر شده و دیگران را پند و اندرز می‌داد و خود را عبور کرده از دروازه تمدن بزرگ می‌دانست. البته او هم کمی جلوتر رفته بود و این اواخر خویش را پدر تاجدار و خدایگان شاه می‌نامید! در سطور فوق همین نوشتار اشاره نمودم که در پاسخ به تقاضای سید جلال تهرانی، آخرین شاه ایران چگونه پاسخ می‌دهد و این پاسخ موییدی بر مدعای حاضر است و الخ

البته مواردی چون قاتل شدن فره ایزدی و نظرکردگی برای امیر و شاه در متون باستان و اشعار شعرای کبار نیز در گسترش و تحکیم این باور میان اهالی قدرت موثر بوده است... بنگرید به این شعر که "چه فرمان

یزدان/ چه فرمان شاه" و لزوم تمکین در برابر امیر چیره در ادبیات سیاسی بخشی از جهان عرب نیز اثرگذار بوده است. حال آنکه پیامبران راستین الهی سخن از جانب پرودگار می‌گفتند و معجزه برای باور و حقانیت به خلق می‌نمایاندند و این جماعت سخن و میل خویش را خدایی غالب و قالب کرده و در پی معجزات باسماه‌ای و تهی هستند که نه خلق را سعادت در آن است و نه خشنودی خدای یگانه را به همراه دارد.

حالی‌ا نگاه‌ها به فرجام این ادعاهای خیالین سترک بیفکنیم و بینین این توسن سرکش در کجا آرام خواهد گرفت؟ از آنجا مه جهان و مافیها بر نظم و تلاش و قواعدی استوار است طبعاً سخنان درشت و آرمانشهرهای بی‌لکه تنها درافقی دوردست رخ می‌نمایند چیزی در حکم تمنیات شاعر در چکام که تنها در همان‌جا زیباست و در ساحات دیگر نه سهل است و نه میسور، نگاهی بیفکنید بر "اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را" و براستی در عالم حقیقت برای کدام خال دو شهر را دودستی هبه و هدیه می‌کنند؟ خیالات بلندپروازانه با گذر زمان و واقع‌بین شدن کارگزاران میانی و ارشد هر حاکمیت کم‌رنگ و تهی از معنا شده و تنها در حکم ابزاری برای ابراز وفاداری و ارتقا خودی می‌نمایند. این افق‌های بلند اما گاه در خود معانی انسانی زیبایی هم دارند که کم کم مورد دوری و بیزاری مرد هم قرار می‌گیرند چرا که در یک کل نامحبوب، کم ثمر و تکرار شونده از سوی اهالی قدرت تبدیل شده‌اند، "گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی".

منابع محدود طبیعی و حاصل از خام‌فروشی در پای خیالات بزرگ

هدر می‌شوند و نیازهای اصلی و حیاتی جامعه نادیده گرفته شده بدل به محرومیت ریشه‌دار و بغض در آستانه‌ی انفجار می‌گردند. چنین جامعه‌ای در درازمدت از آن سوی بام می‌افتد و قدرت رسیدن به تعادل در آن مختل می‌شود. از بغض چیرگی خیال حاکم گاه تا مرز خودویرانی و انکار ارزش‌های اصیل و حتی از خودبیگانگی محض می‌تازد. آفت و جفای بزرگ و تاریخی این نمونه از حکمرانی، دشواری بازگشت جامعه بر مدار تعادل و همزیستی است. به صف‌های طولانی مردم شوروی برای خرید یک تکه پیتزا، کوکا و تماشای فیلم‌های هالیوودی در آن سال‌ها نگاهی بیفکنید...

حکایت همچنان باقیست.....

□ خطی و خشى بر چيست و چرايى خشونت

چیست این خشونت که می‌کشیم و می‌چشیم اما زبان و گاه قلم الکن و ابتر است از تصویر و تصور معنایی یگانه و مشترک برای تبیین و مکتوب نمودن این آیین مشترک آدم و دد و نیز اهرمن. عریان‌ترین تصویر خشونت در اذهان همان بکار بردن اقسامی از خشونت فیزیکی برای منکوب، سرکوب، مطیع و نیز تحمیل یک اراده یا باور و البته ایلغار بر تنی یا جماعتی.

خشونت ترکیب از رنج و رضایت می‌آفریند. رنج برای خشونت چشیده و رضایتی برای آمر و شاید عامل! ریشه خشونت را می‌توان در خشم، غریزه، تمنای چیرگی و افروختگی منزه جست و چیزهای دیگر هم که به گاه اکنون خاطر خشونت پژوه حاضر را بر و در آنان راهی نیست.

غریزه: اگر بخشی از رفتارهای دمی را کمتر اندیشیده یا مورد بازخوانی و تأمل قرار گرفته بدانیم و تأسی از رفتار نیاکان و اجداد در یک روند تاریخی، می‌شود تمایل به اعمال خشونت را نیز از همین غریزه‌مندی‌های اجدادی در شمار آورد. انسان نخستین در زمین و زمانه‌ای هول و ناباور در میانه‌ای از نیروهای نامهار برای صیانت از خود ناچار از کاربرد خشونتی مهیب بود تا نفسش بپاید و طمع و طعمه نشود. باید از پا انداختن اقسام جانوران و نیز مهار طبیعت را می‌آموخت تا

قوتی وامانی بیابد و نیز در برابر نیزه و سپر دیگر همگنان دشنه و خنجری تا بودن را در پستوی خانه نهان سازد که به از نبود شدن بود حتی در آن روزگاران بی قهوه و خنیا!

حالت بهترش این که وقتی توان خشونت‌ورزی در آستین خود را نمایان می‌کرد آن دیگران کناره می‌جستند و قصد از برای جان و نان و ایمانش را بر رف می‌نهادند که حرف غدار و قداره بند است. کسی سال‌ها بعدتر می‌گفت «دوست‌تر می‌دارم آدمیان از من بهراستند تا این که دوستم داشته باشند!» می‌پنداشت این‌گونه اگر نه ساکن بهشت عدن ولی از وادی عدم گریخته پناهنده‌ی وادی ایمن است. غریزه‌ی ممتد تاریخی خشونت را چتری برای صیانت می‌شمرد و شمشیر تیز را گیرم بر رف و در دیوار امنی برای خاطر. نیک اگر بنگریم حتی در روایات هم داریم که شوخی و خنده در تناقض با حمیت و شدت است و مهابت را از میان می‌برد، هیچ در این شعر سهراب نکو نگریسته‌اید؟ «و چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست؟» به باورم چون کرکس زیبا نیست و خوشخوان، و نیز آنکه چنگال دارد و چشم در می‌آورد. توان خشونت و چهره‌ی بازتاب‌دهنده‌ی جباریت و دژمی خود می‌تواند سیم خاردار صیانت باشد.

خشم: خشم سرریز عواطف آدمی از آن سوی بام است، خروج از اعتدال مزاج‌ها و سرریز پشکی از آتشفشان‌ها بی‌آشنشان؟ خشم با انبان باروت در انبار آدم میانه دارد و انفجار غایت آن است. دیده‌اید آدم خشمین می‌گوید باید سبک شوم... برون‌داد خشم فریاد است یا درستی، گاه تجسم‌اش مشت، درشت و نفیر گلوله است و دگر ندامت تا رسیدن آب بر لهیپ درون! به هر روی انتهای خشم خشونت است، یا در کلام

و یا گفتار و نیز رفتار، آدم خشمین که دست پایین داشته باشد یا هزار و یک هراس نمی‌تواند آتش‌فشان را به گدازه تبدیل کند لاجرم در دل انبار می‌کند تا وقتش برسد... پناه بر خدا از فوران دماوند! و بهار (ر به کسره) گلدهان زیبا به اشک نگاهت "ای دیو سپید پای در بند/ ای گنبد گیتی ای دماوند". خشم و افروختگی در هر شکل و پیوستش، مقدس یا مجهول و معمول راه بر فوران می‌برد و فوران فواره است کو تا به نهایت نرسد سرنگون نخواهد شد!

تمنای چیرگی: انسان می‌خواهد سروری و سیادت خود یا دسته و طایفه‌اش را تثبیت و البته تطویل نماید. چیرگی تنها در ساحت امر قدرت سیاسی صرف خلاصه نمی‌شود. شکل سیاسی-حکومتی‌اش همان حکایت "النصر به رعب" است که با تیغ آخته و داغ و درفش چنان هراس و درد در جان و روان آدمان می‌کنند که هوای قرمه سبزی از سرشان بپرد و یا چند سری را به سنگ می‌کوبند تا دیگران نیک فهم‌شان شود "سری را که درد نمی‌کند دستمال نبندند!".

متاع گرانبهای قدرت و انقیاد آن دیگران که راه بر تنعم و تن‌پروری می‌برد پرمشتریست و لیلی در کجاوه ایست که هزار رهنزن. و راهی در کمین و انتظارش لب خشک و دل لبریز رشک دارند. پس خشونت می‌تواند راه سبک راه بردن بر سریر باشد. خشونت رقبا را می‌تاراند یا وادی سکوتی لبریز نگفته و سپردن سفته‌ی سکوت می‌برد، شاید اگر دخالت خارجی نبود صدام و حسین و معمر قذافی تا اکنون نیز مشغول تولید ترهات بر کمر نرم ملت خویش بودند.

نکته دیگر اینکه تنها ساحت قدرت نیست که محل تحمیل اراده و نظر و کسب رضایت است. در رفتار معمول آدمیان نیز اگر نکته بین‌تر

شویم حتی پدر خانواده، رهبر قبیله، برادر یا خواهر بزرگتر، معلم و رئیس اداره سعی در اثبات نظر خویش با ترفندهایی نظیر خیرخواهی، تجربه بیشتر و... دارند. نهایت آنکه بی این که بدانند در صدد کسب رضایت از طریق تحمیل ارده هستند و همان قدرت را می‌جویند در ساحتی موروار. چوب الف معلم همان خشونت دیگر در سطحی متفاوت است و رعب کمر بند یا نگاه، عتاب و خطاب یک پیشوا یا قلندر. حکایت همان خشونت است که در دنیای یکسره و جزم می‌خواهد حقیقت مطلق و تام باشد و نه تنها بخشی از آن، می‌خواهد جلودار باشد و نه یکی از همتران راهیما. خشونت باز از راه می‌رسد و می‌رسد.

افروختگی منزه: آدم می‌خواهد متعلق باشد و بر چیزهایی نیز چیره، و از آنان رفع مخاطره کند. این معنا می‌دهد به بود و نمود یک ادم منفرد که می‌خواهد حیات اجتماعی را مزه کند و سری دریاورد میان سرداران و شاید برای این کسانی را بی‌سر کند یا برای همیشه دچار سردرد سازد. وقتی تعلق به یک قبیله، جغرافیا و یا اندیشه و مرام و نیز یک یار دلپسند، توان اندیشیدن نسبی و نه نصبی را از آدم می‌ستاند، شخص دشنام در دهان و دشنه در آستین برای صیانت از حقیقتی که حتی خودش دقیقاً نمی‌داند چیست اما باور دارد محض است و یکسره و خط بر آن یعنی خط خطی شدن دفتر عالم کمر همت و خفت می‌بندد. پس بریا، پل پوت، ابوبکر بغدادی، شارون، منسونها و دیگر دوستان دشمن مرام و خشم در نیام پا به میدان می‌گذارند... پناه بر خدا... تولدتان مبارک... کیکی از گاه برایتان سفارش داده‌ایم.

خشونت ناگزیر و لازم در حکم تیغ ابزی در کام: جامعه‌ی آرمانی و بی‌خش در حکم اقیانوس خیال آدم‌ها در اعصار گونه‌گون می‌ماند که می‌پندارند همه‌الم‌ها را درمان و درخت وجود بی‌بشر را تناور و پربر می‌کند اما به سراب می‌ماند چو از عالم معنا بگذری و بر بحر حقیقت گام لرزان بزنی. تا روزگار غایت با جهان واقعی باید زیست و آدمیان معقول و معمول، برای تمشیت و سیاست جامعه معمول انسانی حدی از وجاهت و قوه لازم است تا آدم به ریشه‌های ایللی-قبیله‌ای و نیز بدوی- غارتی بازنگردد. خشونت تحت کنترل نیروهای تامین و حاکمان می‌تواند حد یقفی برای زیستن مومنانه‌ی یاوران معقول جامعه باشد اما نباید از حد بگذرد و پرده بدرد و البته بی آن جهان به جنگلی تعمیم یافته پهلو خواهد زد و پهلو سهراب، رستم و گردافرید هر سه دریده خواهد شد و تا رسیدن نوشدارو دندان طلای نیمه مردگان را هم بر روی زمین خواهند شکست!

حاصل حکایت: خشونت در اشکال دل‌آزار تا نامحسوسش همزاد بشر بوده و نیز هست. تمنای محو آن راه بر سراب آرزو بردن است که ثروت، شهوت، قدرت و حسادت همان دیریابن محبوب تا همیشه‌ی بشرنند و کمی می‌یابند و بیشی در حسرت استغنا می‌کنند. برای صیانت از داشته‌ها و نیز ستاندن از چنگال دارندگان آن نعمات، نعمات خشونت بار برقرار و دوام خواهد بود تا فصلی آید نه چون این فصلان و بشود "دیگه سهم هر انسانه تن هر دونه گندم". اما می‌توان به قدر وسع کوشید و خشونت غیرلازم را مهار یا تلطیف کرد و دندان نیش آدمیان را کمی سوهان قم زد تا کل و کند گردد و گازشان بر سیب، دل درخت را کمتر ریش کند. همین و همان.

□ رونالدو، ایستاده بر پله آخر

این روزها و پس از پایان جشنواره‌ی جام جهانی فوتبال به نظر می‌آید ذهن متنوع آدمیان کمی سیراب از فوتبال، از پی دیگر سراب‌ها باشد که سراب است همه سرور و سریرها.

در این روزها کریستیانو رونالدو از بزرگترین فوتبالیست‌های دوران به تیم النصر عربستان پیوست و پله هم رخت از جهان بر بست. دو اتفاق با محوریت بزرگترین فوتبالیست‌های این سال‌ها و آن سال‌ها که به جوانب فوتبالی‌اش در جای و بستر مناسبش پرداخته خواهد شد و این کلمات در پی پرداختی دیگر بر این دوگانه است.

کریستیانو رونالدو در دوران پرفروغ فوتبالی‌اش فارغ از گاهی نشیب‌ها عموماً در بالاترین سطوح قرار داشت و تا همیشه آرمان و رویای جماعتی و نیز حسرت و هراس گروه دیگری بود. کمتر روزی در و بر صفحه رسانه‌های ورزشی و غیرورزشی نامی و تصویری از او در حال و هواهای گوناگون درج نمی‌گردید و تا اکنون نیز همین‌گونه است. اینک و در سنی که برای یک فوتبالیست بالا و نوعی آخر کار به حساب می‌آید راهی سعودی شده تا سال‌های آخر را هم راحت‌تر و هم چرب‌تر از سر بگذراند.

این انتقال نشان داد که جهان و مناسبات حاکم بر آن تابع نظام هزینه-فایده و نیز زیان کمتر است وین چرتکه‌های مدرن باید تعداد

مهره هایش درست دربیاید و گرنه مهره مار هم که داشته باشی تنها می‌شوی! اقتباسی از سروده‌ی خیام اهل نسابور که "آنانکه محیط فضل و آداب شدند/ در جمع کمال شمع اصحاب شدند/ ره زین شب تاریک نبردند برون/ گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند"

رونالدو با همه بزرگی و خاطره‌آفرینی هرگز بدون دریافت قراردادهای سنگین و نیز مکمل‌ها و متمم‌های تبلیغاتی نه پایی به توپ رسانید و نه حتی کلمه‌ای مجانی سخن گفت! یاد جمله‌ای از علی پروین فوتبالیست سابق کشورمان افتادم که در مقابل پیشنهاد هدایت پرسپولیس همیشه حمایت را پیش می‌کشید و می‌گفت "بی‌مایه فطیر است".

اکنون اما با توجه به سن و سال و دستمزد بالا هزینه نگهداشتن رونالدو برای تیم‌های مطرح و حتی متوسط اروپایی (به عنوان نمونه می‌توان به ناپولی اشاره نمود که مدیر برنامه‌های رونالدو در تابستان گذشته او را به این باشگاه پیشنهاد کرد اما دی لورنتیس مالک باشگاه به دلیل همین موارد از خرید او سرباز زد) عطای او را به لقایش بخشیدند و درگیر و اسیر مواردی مثل گذشته درخشان، رودربایستی و... نشدند. برای رونالدو هم این موضوع کاملاً در چهارچوب حرفه‌ای‌گری قابل درک و فهم است و مثلاً نمی‌گوید «من اینهمه زحمت برای رئال کشیدم و چندبار قهرمان اروپا کردم‌شون»... این انتقال و البته خواستن و نخواستن نشان می‌دهد که جهان محل باورهای رمانتیک و احساساتی نیست و این منافع و هزینه است که در چهارچوب قانون و حرفه‌ای‌گری تعیین‌کننده است.

نکته دوم در انتقال رونالدو می‌تواند آیینی تمام‌نمای این بیت فارسی از سعدی شیرازی باشد که «دریاب کنون که نعمت هست به

دست/ کاین نعمت و ملک می رود دست به دست». البته مقصود فرزانه‌ی گلستان دهان با امیران و اهل قدرت است و می‌گوید در وقت توانستن و پیش از برافتادن، دستی از خلق بگیرند و گرهی بگشایند که سریر سلطانی لغزان و لرزان است، اما قدرت در جهان نو تنها در سیاست خلاصه نمی‌شوند. هر چند ثروت هنوز می‌تواند منشأ قدرت شود و یا از آن ناشی شود اما یک فوتبالیست بزرگ با شهرت، اعتبار، درآمد و تعداد دنبال‌کننده‌هایش می‌تواند اثر بزرگ و میان‌مدتی را در جامعه و حتی جهان داشته باشد. این دریافت سعدی در مورد رونالدو هم می‌تواند این معنا را برساند که بدان نعمت و جوانی و درخشیدن مدت محدودیست، پس هم برای خودت استفاده کن و اندوخته بیاندوز و هم اندازه‌نگهدار و خیری هم در حد ممکنات به اغیار برسان. و البته رونالدو می‌تواند شادمان باشد که قدرت و سریرش با سیاست‌پیشگان تفاوت‌هایی دارد و مصداق این نیست که "شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است/ کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد" تاج رونالدو و البته فوتبالیست‌ها بیم جان ندارد اما فراموشی و بازنشستگی بسیار زودتر از باورها در پیش است و انگار در این جهان شادکامی را بی‌رنج و اقبال نمی‌دهند.

پله اما بر پله‌ی آخر ایستاد و تمام. مروارید سیاه، آنگونه که در زمان دلبری در چمن سبز می‌خواندندش، راه زندگی را وانهاد و عدم را از سر گذراند. پله با همه صدرنشستن و قدر دیدن‌ها و در مراسمات کنار بزرگان قوم لمیدن‌ها عاقبت قصه‌اش سرآمد و هیچ شد. «شکاریم یکسر همه پیش مرگ/ سری زیر تاج و سری زیر ترگ». آدم با همه‌ی رنج و رسیدن‌ها و نیز آب و سراب‌ها عاقبت می‌میرد و کودکانه سعی در انکار

آن دارد و یا در مسافتی بعید و دور از خویش می‌پندارد این مهیب، جانگیر، مبهم را... زردار و زورمند و نیز زرق و برق که داشته باشی چنان دورت شلوغ است و زمان‌ها به تملق و تمجید گشوده که باور خودت و سینه چاکان می‌شود که "ما زنده به آنیم که آرام نگیریم / موجیم که آسودگی ما عدم ماست" و موج آرام می‌گیرد و ساده‌تر از آن که بینداری بانگ برمی‌آید که خواجه مرد! یا پله مرد. آری همینقدر ساده و سهل قصه‌ها با بیش و کمشان ختام می‌یابند و پیش دفتر پربرگ جهان عمر آدم یک واج از واژه‌ای هم نیست... یکی پله پله تا ملاقات خدا می‌رود... یکی درس طی کردن پله‌های ترقی می‌دهد... یکی پله می‌شود تا لگدکوب سم ضربه‌ی آدمیان در پوست گریگ شود و یکی هم پله... مایلم برای اختتام نوشتار شعر زیبای بانو مینا طاهری را با شما به اشتراک بگذارم:

مفعولُ فاعلات. هیاهوی پله‌ها
 پرسید شاعری که چرا روی پله‌ها؟!
 گفتم که در شبی غزلی ناگهان رسید
 با گریه‌اش کشاند مرا سوی پله‌ها
 بادی مقصر است که از سمت او وزید
 زانو زدم و کشت مرا بوی پله‌ها
 چرخید دور من همه‌ی خاطرات او
 افتاد جسم خسته به بازوی پله‌ها
 از آن شب بلند و بعد از همان غزل
 تغییر کرده خوی من و خوی پله‌ها

□ شعر

کلام و کلمه، این دو واژه را با ساحت وجود انسان کدام میانه است که بی آن هیچ است و هیچ. کلام که قوام بیابد آدم دشنه می افکند و انتهای سگالیدنش می شود دشنام، ترجمان دشنه ی کلامی! همین یک هنر اگر کلام و کلمه را باشد تا غایت برآمدن جان خاکدان کاف شهیدنوشی و نیک مالی اش خواهد بود. برآستی چیست کیمیای کلمه و اکسیر کلام؟ تا مرد سخن نسفته باشد:

برآستی جوهر نمودن آدمی سخن و اندیشه است. اندیشه توان آفرینندگی انسان در ساحتی موروار در مقابل هیئت پیل گون آفرینش خداوندیست. باز و باز به هرم و حرمت نهاده ی فزون در جان آدم، عاقبتی مگر اندیشه اش سزا نیست. بی تامل و تولید انسان هیچ است و با نشخوارکنندگان سر به سر. گفته اند سخن نشخوار آدمیست، کاش به گاه نشخوار گردن آدمی چون اشتران دراز بود و مفر تامل تا روزگاری نسراید "هر سخن جایی و هر نکته زمانی دارد" و نیز "لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود!". بگذریم. انسان به سخن و کتابت ردی از خویش بر تارک تاریکخانه می نهد و در بود رفیع و منیع و به گاه نیست شدن بارگاهی متناسب با بر (فتحه سرنشین ب) درخت قامت خیالش از دست و زبان خلق می ستاند.

نگاشتن اما با امر ثبت و ضبط امور معمول و منقول و رفته بر آدم میانه دارد، یک جور بودن جماعت وار و روان، استعمال واژه سست کجمداری تراوی نوشیروان است در مواجهه با آن کتابت اما با سفتن در (ضمه سرنشین دال) و گشودن در (فتحه سرنشین دال) برای آن جماعت یگانه‌ی دلشده فاصله زینجا تا کوه آرات است (گویند که سفینه نوح(ع) بر فراز کوه آرات کنونی نشستن گرفت و ماندگان از جانداران بازشدن را زانجا آغازیدند). شعر اما حکایتیست دگر، انگار در خود چیزی دارد برای آن آدم سهراب نشانی که لسان غیب نوحه‌گر بر (فتحه سرنشین ب) دریده از بیداری‌اش گشت و شروه کرد "این که می‌گویند آن خوشتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم" آری شعر قالب و غالب را خم (فتحه سرنشین خ) می‌کند و راه به خم (ضمه سرنشین خ) کوزه می‌برد. آرمان و خیال انسان را به کلمه‌ای محقق می‌کند و صحنه سخت و صعب حقیقت گزنده و خزنده را رها کرده می‌سراید "خدایا! اگر به کام من جهان نگردانی، جهان بسوزانم!" و نیز معشوقکان به کجاوه‌ی ابن السلام را به کرشمه و نازش بالش پیرین قیس عامری می‌کند، کجا دیده‌اید چنین نشم کبک خالین پر خیال را؟ برآستی که شعر نیای سینماست و هنر هفتم مگر پرواز خیال زنجیرگسسته نیست؟

روزی پیش‌تر از این روز کسی سینما را بنگاه رویافروشی خوانده بود. چه توصیف ممد حیاتی، آری سینما رویا فروخت. آدمیان را رویای پرواز و بی‌مرگی، ثروت و کنار، فراهم ساخت و اگر خرما بر نخیل و همه نیستند شاپور درازدست! لیک خرماخوری آن دیگران را که دیدن و زیستن توان و "وصف العیش، نصف العیش". شعر نیز چونان سینماست. ناممکن‌ها در آن ممکن می‌شود، رویای جوانی و استمرار

لذت به تمامی مهیاست.

اما شعر تنها در رویا نمی ماند مثل همان سینما، گونه و نسخ دیگر می یابد و گاه زمینه ها با مرور زمان نسخ و در گنجه می شوند و زمانی باز سربرمی آورند. شعر می تواند بیاموزد، تاریخ بگوید، نوحه گری کند و دیگر هم. همه اینها را به ضربی که بر جان نشیند و چرا شعر این سان عزیز است و جیب (گریبان مقصود است) شاعر پر احسان؟

شعر کمیاب است و در دهان هر شکرین لب یافت می شود و نه هر لب شکری هلاهل فروش! شعر را بعض آدمیان می توانند عرضه دارند و چنین است که در هر بار و بارگاه راه دارند و برجای ماه مجلس می نشینند. شعر و شاعری را با ارجمندی و حکمت میانه است. شاعر را حکیم می دانند و فرزانه و براستی چنین است. می توان نکته بینی، نغزخوانی و حتی لغزخوانی خیام، شکسپیر، حافظ و البته شیخ اجل را نشیند و نخواند؟ خاک بر دهان باد کو بی گلاب اندود کردنش نام برد از این فرزندگان...

رویافروشی تنها به آرزوهای هول و سترک نیست، آدم اهل نظر می خواهد دیگر برقرارن بر زمین را به زبان خود تعبیر کند و معنا بتراشد. براستی نام دریا، اقیانوس و برکه را آیا خود آن آبها گزیده اند یا آدم بسان فرزند بی اراده بر آن برای طبع و سهل خود نام نهاده است؟... در شعر می توان با آب سخن گفت و صدای پنجره را شنید... صخره را به دل یار نسبت داد و ابر را به گریه متهم کرد و کسان بر این انتساب صله فشانند. "ببار ای ابر بهار با دلم گریه کن خون ببار... به یاد عاشقای بی مزار." ابر در انقیاد تام و تمام آدمی! کدام وادی را چنین پادشاهی نامشروط است که عرصه ی چکامه؟

□ پناه بر زمستان

پاییز است، زآن پاییزها که بیدادش خود حکایتیست برای اخلاف بیهقی
تا روایت کنند شرح خلاف آمدهایش را، حکایت سروان که به خون و
زردی نشستند تا بدانند عادت سرو دیرزیستن و تماشای فقدان یاران و
نیز فغان بر آنان نیست. گاه پاییز بر تن بی‌بر هم تبر می‌زند. آه پاییز
مویه‌گر بر جئحه‌ی خویش...

برگ به نشم راهی زمین می‌شود تا راوی ارتفاع درخت باشد بر کف
پای آدمان، هبوط است فرود برگ بر تن خاک، حال گیرم تبه‌روزان
سفیه‌مآل بیندیشند برگی شکست و دیگر هیچ.

آدمی اما در پاییز با خاکش کدام میانه است؟ نه مگر بودن بر پای و
برپای آتشی تا روایت گل ستانی سیاووشی ز آتش را قدح کنند از نقالان
نقیب؟

آذر گاه تماشای هبوط برگ است نه سقوط سروآدمان با برگ و
بی‌بر؟

نکند این پاییز پر دستان دستار خزان بر سر اهرمن باشد در پوست
زردرویی عاشق؟

مردمان به فغان آید و جرس بردارید تا پاییز را دربند کنند مگر
زمستان رحمش آید بر ما بی‌هیزمان هیز بر تن بی‌سپر درخت؟

درخت را برای کاغذ خواستیم و به میغ بر تنش کو بگو بر آیندگان

و روندگان این خطوط کو ما بودیم. چه بودنی و نمودنی که تن درخت
را زخمین و کاغذ کردیم تا بدانند کسی را با زوال میانه نیست... براستی
از تهی سرشار...

آموختن عاشقی بر درخت برای خاطر تن بی سپرش و گاه سرو
بی برش آغاز آدمیست...

خزان ز آمدنش نادم است و شاعر لرزان، آختیش! به جزای کار نکرده!
مگر عاقبت برگ جز فتادن است و سرو مگر سبزی؟
این کدامین پاییز است.... پناه بر زمستان

□ آخرین سرباز پاییزی

تازیانه‌ی سواران خورشید تا هنوز آستان نیم بند شب را نگشوده‌اند و تنها قراولانش کمی نور روانه کرده‌اند... تاریکی بی‌جان دلبرانه‌ایست... انگار میان دو جهان ایستاده‌ای... شب باز ملتمس نگاه است تا برایت بخواند، براستی تیرگی‌ام را راه بر تباهیست؟ و روشنی‌اش را طریق هدایت آیا؟ و هیچ‌کس را یارای کاویدن انتهای جاده‌ی تردید نیست و مرددان هم قبیله‌گان قریه‌ی قمریان دهان دوخته‌اند... فرخی یزدی را آنجا ندیدی آیا؟ طوفان خیالاتم آرزوست.

کنار گل سرخ خونینی سجاده گستر مهرم و اسیر تنهایی و شکوه آن یگانه‌ی آتشین رنگم...

هیچ‌کس نیست تا به مدد آموختن آختگی، کلمه روانه‌ات کند تا بی‌برگستوان زانوی خیال بزنی و سرزمین‌های گشوده‌ی پیشین را باز فتح نمایی و بی‌خیال ژکیدن بر خویش در نقطه‌ی اسکان را شدن یا نمودن بپنداری. آری سپاه تامل و تردید اینجا مشقی دارد بی‌معارض و کبوتران شوم نامه بر کو هراس و تمکین روانه‌ی خیال آغشته‌ی انسان می‌نمایند جلد بام شهر بی‌بامداداند.

با گل کمر آویخته‌ام به سرشاری حضورش، گلبرگکان نازانش پناه یکدگر که مرا کاویدن و تاملی بایدت تا راه بر سریرم بری و من عاشق همین لحظه و این آن‌کو به کنارش چو یکی چاک گریبان به فغانم و

ندانم که چه حاجت به فغان است مگر لحظه‌ی دیدار؟ تو که ای یا که چه ای کو من دل‌باخته را شمع مرام است/ که در غیبت و عسرت و حضورت، همی آب شدن انجم کار است؟

آخ! نیشتری و ناوکی بر ضمیرم آونگ شد کو بچین این گل سرخ را... او آن توست. تمامش پیشکش چشمان شب بیدار توست. برکن از ساقه این سرخ روی عاشق را...

و هیچ پاسخم نداد که کدامین معنا راه برآن برد کو زیبا در قفس خوشخوان‌تر؟ و حسن و دل‌آرایی کیفرخواست حبس و بن بری؟ براستی آدمی را بریدن از مغولیت آبایی انگار محال آمد محال... بسان طفلکی طفیل! صلا می‌آیدت گل را بچین و طوطی را در قفس آن خود کن... لیلی در کجاوه به زندان ابن‌السلام و قیس به باشد که نقل هر کوی و برزن...

- انسان از نخستین دمان چیرگی را ستایش می‌کند و گرد کردن را که نیکو آموخته در این گرد دوار، گردان(گاف به ضم) در خاک خفته‌اند به مسکنت و گردکنندگان نان گندم را با دندان طلا گاز می‌گیرند. پس برای طمع چیرگی شاپور دراز دست می‌شوند و طاهر ذوالیمینین! کودک گل زیبا را بریده از ساقه و در مشت می‌خواهد. او نمی‌داند عمر گل بیش از اندکی بی‌ساقه نخواهد پایید... چه باک! که من را با زوال او کاری نیست و داشتش حتی برای دمی می‌ارزد به آه و حرمان گلبرگ‌های بی‌نوا برای یک تاریخ...

به فریب خیال بشر گمان می‌دارد آیین طراری و غلبه را باید در جامه‌ی نو در تناسب با جامعه نونما باید برقرار بدارد... اگر مهتران کوه نور و دریای نور از هند آوردند من هم می‌توانم طوطیان شکرشکن را در

قفس خویش بنشانم و کرشمیدن به هوایشان را کام بودن کنار خویش تفسیر کنم... آدم گمان می‌کند مهر مهر و راه باید تا کنار و بر ببرد و سینه‌ی ستمبر فریاد کند او آن من است آدمیان! نان خشکیده‌ی خود را گاز بزنی که من هم قبیله‌ی ترامپم... و آن گل را هیچ زبان مشترک برای سخن نجستند و تا امروز پرپر و بی‌بر شدن انگار محل هیچ و هیچ است... برای ساختن تاج محل انگار دستان کارگر بینوای سنگ تراش و حرمت شکوه و دلدادگی سنگ‌ها بر کوهساران هیچ ممد حیات و مفرح ذات نیست که بیرق پندار "انا الحق" بر تارک قله غنوده است...

کودکی فصل سر نشده خیال و خاطر آدم است... روح صفویست در کالبد قجری... انگار رجحان قلندر اسب بر شهریار و خاطره دوران است بی‌بوی کهنگی و نم... هیچ موربانه‌ای را تاب جویدن پوستین آن دمان دم کرده نیست انگار...

کاش آدمی سیاح بود و سالک، گام می‌زد بی‌طمع تمطع و ابتیاع... می‌پرید بی‌هوای انحصار آسمان و اشقی (و عاشقی) را هم نفسی و نه در قفسی تعبیر و ترجمان داشت...

آه آدم بی‌دفاع من! طفلک بی‌سامان موی اسپید من! هامون خیال و باورت عمریست در هزیمت شمعون باورت شرحه شرحه است و تو نوحه‌گر ندبه‌های نخوانده‌ای...

مرغ سحر ناله سرنکن! کو دل من خون است و حال تو خوش. به خونین دلی شادخوانی‌ات را تفسیری بی‌معنا خواهم کرد.

□ کاش عکاس خیالم بودم

در گاهشمار خورشیدی سه روز مانده تا آخر امردادماه را روز عکاسی نامیده‌اند. تقارنی با سالمرگ اقدام به براندازی دولت دکتر محمد مصدق و نیز بریان شدن سیصد و اندی هموطن در سینما رکس آبادان و هنگام تماشای گوزن‌ها.

ثبت پردوام و ابدت مدت لحظه‌ی در حال فنا خود کم از اعجاز و حیرت ندارد. آدمی در حال شدن است و لحظه‌ها در حال ممات، اما عکس آن جادوی یگانه، دم آدم بی‌نفس شونده را مانا می‌کند. عکاسی انگار در همان طلوع‌ش حضور مهیبی را به رخ می‌کشد با همان حالت انفجار فلش‌های ابتدایی که به ترکیدن دینامیت می‌ماند و می‌برازد که بشر در حال تبخیر، گر قادر بر تقریر تقدیر نیست توانسته ردی و نشانی قطعی و بی‌تردید از خود برجای بگذارد. برای همین است که آدم‌ها می‌خواهند در عکس‌ها مهیب‌تر و زیباتر و خندان و فراتر به تصویر درآیند تا در همان یک آن که می‌ماند کسانی مرحبا نثار قامت، هیئت و هیمنه‌شان گردانند.

عکس گاه‌گویای همه چیز است، رساتر از نوشته و خاطره، بی‌پیرایه‌تر از روایت و غیرقابل انکار و خدشه، سیمای تنومند و بی‌آزم شعبان در ظهر گرم روز کودتا گویای فتادن کوزه سفالین دولت مصدق از ایوان ایران است و چشم‌های بی‌گناه کریم‌پور شیرازی، روزنامه‌چی

جریده شورش گویاترین حکایت از سوختن در آتش خشم کودتاچیان کمی پس از مرداد است. میان آتش و مرداد برآستی کدام نسبت است؟ و مر مرداد را چون نی زین سوختن، مطلوب چیست؟

کودتا که شد مختار کریم‌پور شیرازی روزنامه‌نویس شورشی را در بند سیاستش کردند و... تا جایی که جانی در بدن داشت بیچاره را زدند و قلم سربینش را در کامش شکستند. پیش از کودتا در حمایت از مصدق آتشین نگاشته بود و تاخته بود بر دستگاه سلطنت، پس از کودتا در بند پتوپیچش کردند و مقداری بنزین از محصولات شرکت بریتیش پترولیوم بر تنش ریخته و کبریت کشیدند... این شد حکایت مختار در روزگار...

ابراهیم گلستان در کتابی زیر همین عنوان می‌نویسد که مختار فرزند پیشکار پدر فریدون توللی شاعر شیرازی بوده است. روزگاری پس از عاشقی فریدون در به کوه زدن و مجنون بازی‌اش با بچه ارباب همراهی می‌کند و بشدت عقوبت می‌بیند. انگار این مختار هرگز مختار نبود و عافیتی مگر سوختن در طالع نداشت... بیست و پنج بهار بعدتر جماعتی حین تماشای گوزن‌های کیمیایی سوختند و ردشان برای همیشه بر تن سینما رکس آبادان ماند و مانا شد. آنها رفته بودند تا حکایت قدرت و رفقا را به تماشا بنشینند که خود حکایتی دگر شدند. همان قدرتی که نقش آفرینی یگانه‌ی فرامرز قریب‌یان در یادها مانایش کرد و کسانی بعدتر گفتند گرت‌های از چریک جان‌باخته‌ی آن سال‌ها احمد زبیرم بوده که مسعود بر پرده‌اش آورده است. قریب‌یان و کیمیایی با اسفند منفردزاده خنیاگر شهیر آن سالها هم کوی بودند و خاطرها دارند از تماشای فیلم‌ها در آن سالها. مسعود کیمیایی روایت می‌کند آن سالها سید مجتبی نواب صفوی را در آن کوی می‌دیده که آرام و پرشکوه گام می‌زد... جلو

رفته و دستش را می‌بوسیده و سید انعامی کف دست طفل می‌گذاشته و مسعود با آن مهمان سینمای کاپری ...

سینما، آتش و عکس رسم میان اینان کدام است؟ بینندگان گوزن‌ها در آتش سوختند و مختار کریم‌پور شیرازی هم آتش بر جان شد اما عکس‌ها تا هنوز لبخند این آتش بر جانان را ماندنی کرده است. یادشان گرامی باد که بیگناه سوختند و جان هم‌چو پروانه بر آتشی که خود نیفروخته بودند سپردند و کاش آتش‌ها بسان آتش آخرین چهارشنبه‌های باستانی برای ستاندن زردی و هبه‌ی سرخی می‌بود نه سوزاندن جان‌های عاشق و شیفته که آتش در جان به که آتش برجان.

□ ما درون را بنگریم و حال را!

چندی پیش برای دیدار و تهنیت به دوستی عازم دفتر کارش شدم. ترافیک وحشتناک، بی‌قانون و آلودگی معابر و کوچه منتهی به دفتر بی‌نهایت آزارنده و در حکم جفا و خطا بر چشم و جان نوع بشر بود. به حکم تلاش انسان برای تعمیم پدیده‌ها به دیگر ساحات پنداشتم دفتر دوستم نیز محتملاً جایی تاریک، ترش و بی‌رمق و کدر چون همین معبر رسیدن به آن باید باشد. در این افکار بودم که با ورود از آستان آن محفل، محلی نکو و خوش تهویه با طراحی و منظری یگانه و منحصر یافتم. دیوارها با تابلوهایی از خطاطی اشعار اهل دل ایران زمین به سعیدیه می‌مانست و کیفیت و ابزار میهمان نوازی آدم را یاد لابی بهترین اقامتگاه‌ها می‌انداخت.

همان‌جا در این فکر افتادم که چرا در دل کوچه‌ای تنگ و باریک که زباله‌ها و سگان در آن رهايند و کیفیت ستردن اضافات و پارک خودروها چنان است چنین برین خلدی می‌تواند به سان آشیانی دنج قد برافرازد؟ و باز در خاطر آمد از این بناها و دفاتر در دل سرزمین‌مان کم نداریم... آنجا که در فضای عمومی لبریز از افعال و حجم‌های نامدنی به یکباره با سازه‌هایی مستور و لبریز از آرامش و زیبایی مواجه می‌شویم؟ چرا درون آباد و برون ویران؟

- تاریخ قبیله‌ای-غارتی تا همیشه خزیدن در کنج را برای در امان

ماندن از شحنه و چیره پیشه و پیشنهاد نموده است. عرصه عمومی محلی برای رژه‌ی غلبه رفتن و سرنیزه در چشم خلق تا همیشه مغلوب فرو کردن بوده است. گام زدن شحنه و داروغه و مغول در برزن و کوی برای ستاندن باج یا راه بردن به گنجی شایگان در کنجی و نیز شکار آهوانی در هیئت و هیئت انسانی بوده است. این تا همیشه عرصه عمومی را برای عموم تبدیل به جایی نه برای من نموده است. اینجا انگار ملک اجنبی و قاهر و جابر است پس زمینش سوخته و ویرانه به!

یک جماعتی از آدم‌ها که هنوز شهروند نشده‌اند و شهر را مکانی همگن و همگانی برای زیست، لذت و بود و باش نمی‌شمرند پس هنوز در و بر مرام "دیگی که برای من نجوشد بگذار سر سگ در آن بجوشد" نسبت به سرنوشت دیوار و بر شهر محل زندگی‌اش بی‌تفاوت است. این انسان تنها معابر را عاشقانه و مالکانه نمی‌نگرد که محل عبوری از سر اجبار می‌بیند و می‌باید. رگ‌های شهر را برای سود و جستن نان و نادانی می‌خواهد پس بی‌هیچ تغافل از هر تقابلی برای کسب سور از عرصه شهر و انتقالش به بهشت پنهان و برین خود استقبال می‌کند. شاید برای همین است که برخلاف دیگر کشورهای صاحب فوتبال که مردمان هر شهر برای چند نسل و بطور تاریخی-توارثی حامی تیم فوتبال شهر خودشان هستند اما در سرزمین ما چون هویت شهری بر مبنای منافع مشترک و خاطرات جمعی آدم‌های منفرد و متفرق را ندارد و مفهوم خانواده نیز تعبیر و تفسیر منحصر دارد همه طرفدار دو تیم مرکز نشین هستند. (با کمی اغماض البته و ذکر این نکته که در سال‌های اخیر این مسئله تا میزانی تعدیل شده است)

- در جوامعی که مفهوم خانواده و ایل و ال کم‌رنگ یا بی‌رنگ است

و انسان در مواجهه با آدم‌ها تنها تر است و یگانه‌تر، شهر و عرصه عمومی مفهومی پررنگ‌تر دارد چون خدماتی که شهرداری، کافه‌ها و فرهنگسراها می‌دهند عملاً جهت‌دهنده و پرکننده‌ی تنهایی و مولد یک ساختار دلبستگی-وابستگیست اما در ایران مفهوم خانواده بسیار پررنگ است و خانواده در درون چهاردیواری و عمارت خانوادگی معنا می‌یابد تفریح، بود و باش و سوگ و سور همه در خانواده و بنای خانوادگیست و عرصه شهر را با عیان و نهان این انسان کاری نیست پس دلبستگی هم در حکم "از دل برود هر آنکه از دیده رود" زایل و نازل می‌شود.

کوچه و خیابان محل گذر است تا به عرصه امن خانواده یا خاندان برسیم. از دریچه‌ی دیگر که بنگریم حتی بسیار تهران‌نشینان هنوز اینجا را خانه نمی‌دانند و در اولین فرصت راهی دیار آبابی می‌شوند و نگاه و احساس‌شان به خانه باز در زادگاه به سبب حضور دیرپای خانه و خاندان پررنگ‌تر است. خانواده نیز درون عمارت با دیوهای بلند ستر معنا می‌یابد، جایی که کسی منال و جمال اهل خانه را نبیند و هوس نکند. خیابان و کوچه اما چه؟ آنجا محل نمایش است و پر هوس و اشتها برای دیگران... اینجا خرابستان‌یست که باید به حال خود رها شود.

- پرداختن به درون و زدودن پیرایه‌ها از دل تا همیشه مطمح نظر اهل عرفان و نظر بوده است. این که انسان بتواند از هیاهو بگذرد و به هیئات درون خود پرداخته نجواگر قصه‌های خویش و خدا گردد. این پرداختن اما رهاوردش در فرهنگ ایرانی مهربانی و پاسداری از طبیعت و نیز عرصه عمومی بوده است و نیاززدن موری و گل نکردن آبی، آب را گل نکنید نه برای آنکه می‌رود پای سپیداری تا فروشوید اندوه دلی... برای آن که آب است و آفریده خدا و خود زبانی برای خود دارد و ادارکی،

پس بودنش را پاس بداریم و اهتمام بر آن نه به اهمیت ارتباطش با شستن دلی خسته یا تیره است. این جان نگاه به اندرون در فکر عارفانه ایرانیست و نه بی‌اعتنایی و ویرانی در و بر عالم که "دنیا ارزشش را ندارد".

- بسیار می‌شنویم که ظاهر را می‌سازند و رخت ریا بر تن از درونی تباه و باوری ویرا در حق خود و آدمیان برخوردارند و چه میزان نکوهیده است این کردار و کنش اجتماعی. اما به حکم عیب نوش‌خواری جمله بگفتی هنرش نیز بگو کاش در عرصه شهر و طبیعت همین ریاکاری را در کارکنیک و ظاهر و جلوه شهر را ببیراییم.

□ دانی که چیست دولت؟

یک روز پس از نخستین طلوع شهریورماه را آغاز هفته‌ی دولت در گاهشمار نام نهاده‌اند. به سبب انفجار دفتر نخست وزیری در سال هزار و سیصد و شصت و شهادت رئیس جمهور رجایی، نخست وزیر باهنر و دیگر اعضای دولت ابتدای شهریور را به نام هفته‌ی دولت نام نهاده‌اند. مرسوم است که طرح‌ها افتتاح می‌شوند و مسئولان گزارشی از شده‌ها و بایسته‌ها به ملت پیشکش کنند و البته نوید دهند که "خبر آمد، خبری در راه است" یا خبرهایی خوش از برنامه‌های در حال انجام یا برکاغذ عرضه می‌دارند.

واژه دولت اما حضور و ریشه‌ای دراز دامن در اذهان پارسی‌گویان و شاعران این سرزمین کهن داشته است و البته معانی کژتاب و گاه غریب و قریبی به معنای بازآرایی شده در ذهن امروزین را در خاطر می‌آورد. دولت در معنای دست به دست شدن و توالی در نثر و نظم پارسی و تازی در کار آمده است. "ساقیا پر شد دل از تیمار پر کن جام را/ در کف من نه سه باده دولت ایام را". دولت البته در معنای حشمت و موفقیت و بخت خوش نیز به کار رفته است و در بیشتر چکامه و متون همین معنا در نظر است "دریاب کنون که نعمت هست به دست/ کین نعمت و ملک می‌رود دست به دست"، انگار خاصیت نعمت، دوران و گذران بودن آن است. نعمت چندان نمی‌پاید و بادهای خزانگی از پس و

پیش در پی یغمای آنند. "کجا بردی به یغما قلب ما را؟/ چرا نادیده بگرفتی وفا را؟"

آن روزگاران و به رسم سنت عشیره، قبیله و نیز بیداد مهاجمان تیزخنجر و دریده چشم و ساییده دندان آمده از صحاری، دولت و ملک متزلزل و در معرض بادهای ناموافق بود، پس حاصلش می شد اول دریغا گویی بر خوشی های گذشته و ایام عدل و آرام و اگر نه آرمانی لیک ایمن بر جان، "ایا شاه محمود کشورگشای، زکس گر نترسی بترس از خدای/ که پیش از تو شاهان فراوان بدند، همه تاجداران کیهان بدند". دیگر نصیحت و پند بر گذار و فانی و خاک شدن همه چیز و زندگی کردن در لحظه یا عزلت گزینی و در خانقاه اهل خرقه و خنیا درآمدن "شاه ما از جمله شاهان پیش بود و بیش بود/ زانکه شاهنشاه ما هم شاه و هم درویش بود".

اینها اما برای روزگار قبل تر از برآمدن معانی جدید از برای مردم و ملک (ضمه بر میم) و البته ملک (میم به فتحه)، وقتی مردمان از رعیت و بخشی از مایملک و ماترک فئوال به شهروند صاحب حق تبدیل شدند و نیز آدمی که خلیفه الله است و نه بنده خلیفه، و حکمرانی نیز معنایی نوین تری یافت. پس دولت شد بخشی از حاکمیت، مستظهر و پشتیبان به آرا و نظرات پیشینه ی مردمان هر سرزمین، دولت دیگر آن بخت لایزال و ابدمدت نیست که مگر به تیغ و تویی برفتد و باز حمایت و خراجگذاری بر حاکم جدید لازم آید که برگزیدگان خود شهروندانند و زیر تیغ ارباب قلم، و در آمدن شادنوشی ایام کرونا یا دست افشانی شبانه می تواند نخست وزیران انگلستان و فنلاند را بفرستد پی سماق مکیدن و دیگر هیچ.

باز در روزگار دولت مدرن هم واژه دولت با همان معانی شگرف ادب کهن پارسی در ارتباطاند، دولت در معنای دست به دست شدن و توالی می‌روند و با رای باز می‌گردند و حکومت‌های مردمسالار معمولاً پس از هشت سال متوالی دیگر رئیس جمهور باز نمی‌گردد. در معنای بخت و اقبال و کاموری نیز البته که کسب رای و موافقت مردم و مجلس خوشبختی است و امکانی برای ماندن و اکتیاع قدرت به قصد ماندگاری و به انجام رسانیدن خدمت.

با شکل‌گیری انقلاب مشروطه دولت اما معنای مردمی و ملموس‌تری در ایران زمین بخود گرفت، پیش از آن دولت معنای بخشی از دیوان امیری یا بازوی اجرایی اوامر ملوکانه می‌داد و حتی گاهی برای خوش خدمتی داغ، درفش و کورشو! دورشوی بیشتری هم در کار می‌آورد. (به سیاحت‌نامه ابراهیم بیگ نگاهی بیفکنید و صحنه عبور حاکم یک شهر بی‌اهمیت و کردار فراشان و دیوانیان! این واژه دیوانیان در معنای جمع دیوها برای آن دوران دقیق و درست انتخاب شده است). مشروطه اما نظام پارلمانی و رای تمایل را وارد ادبیات سیاسی و مراوده میان حاکمیت و مردم می‌کند. گاه چنان میان مردم و دولت یگانگی حاصل می‌شود که اوراق قرضه دولت دکتر مصدق را مردمان به جان می‌خرند و می‌شوند همراه و همدل، اما نه به حکم "چو فرمان یزدان، چو فرمان شاه/ که با ایمان و آگاهی و بر دولتی برگزیده و برآمده از انتخاب و برافتنده با عدم اعتماد و نه تیغ و میخ و تانک!

برای برخی اما نشستن بر منصب دولتمداری گاه چنان حیرت‌انگیز و ناباور رخ می‌دهد که می‌شوند تمثال تام و تمام "دولت آن است که بی خون دل آید به کنار/ ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست".

به پیروزی امثال ترامپ در ایالات متحده، رودریگو دوترته در فیلیپین و... نگاهی بیفکنید تا بدانیم امان از اینکه دولت مراد بخواهد بر شانه کسی بوسه دهد وین بوسه را با بوسه‌های ماران بر دوش ضحاک فرسخ‌ها فاصله است! آن از عاقبت فریدون در چاه می‌کند و بولقاسم می‌سراید "سوس آفریدون شدند/ زنی‌رنگ ضحاک بیرون شدند" وین را کر و فر و مدتی صدرنشینی حاصل می‌آید.

آخر این که در گیتی مجال و زمین برای اثر و ثمر محدود است. دولتمندی و دولتمداری فرصتی یگانه است و نعمتی دیریاب که باید قدرنهاد و برای خدمتی ماندگار و آرامش و آسایش جانب خلق در کار آورد که همگان را این زر در چنگ نمی‌آید. می‌شود کفران نمود و نعمت را نعمت و گلستان را آتش کرد. چائوشسکو، موسولینی، بن علی، صدام حسین و... نیز نمونه‌هایی برای تباهی نعمت دولت هستند و باز می‌توان گفت "دیریاب کنون که نعمتت هست به دست/ کین نعمت و ملک می‌رود دست به دست" و برای یابندگان و نرسیدگان به درب کوشک دولت می‌توان قلندرانه و آرام نجوا کرد "هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی/ الا به آنکه دارد با دلبری وصالی!" و طرف اگر رند باشد می‌گوید دلبرم همان دولت و دولتداریست....

□ ف مثل فوتبال و فلسفه

فوتبال اتفاق است و اتحاد، بازیست و اندیشه و برنامه، ترکیب و تلفیقی ست از نبوغ و کوشش و شاید بیش و کم از این هم باشد.

اما شاید ارتباط میان فلسفه و فوتبال از آن مقولاتی باشد که در کم‌تر دکان معقول و حجره‌ی منقولی راهی بر آن باشد. فلسفه از پی گشودن رازها از دهر و گیتی و این گرد(کسره زیرانداز گاف) گردان است و فوتبال نیز با گویی گرد میان انسان‌هایی کم از بیست و سه تن بازی می‌شود. حکایت غریبی است، جماعی پی چوگان جدید می‌گردند و می‌دوند و نیز می‌پرند تا مگر به ضربتی کامور و کامروا گردند و جماعتی نیز در گیتی از پی گشودن رازهایند، کیمیاگری می‌کنند و کار، از پی یار و منال وین‌ها را بهم چکار؟ این خطوط و از پی‌اش دیگر کلمات برای همین نگاه دیگرگون بر پدیده‌ای هستند که تا هنوز دل می‌برد و عاقل، عارف و امی را دربند و پابند خویش می‌سازد. در این نوشتار برانم تا گر از دست برآید نگاهی نو به فلسفه و چیستی فوتبال و نیز رابطه‌اش با آن دیگر ابعاد و وجوه هستی پردازم.

فوتبال در کلوسیوم:

ورزشگاه‌های خرد و کلان، هر کدام بسته به وسعت و نگاه بانی کمی تا بیشتر آدم در خود جای می‌دهند، بسته به شوکت و منزلت و مکننت

آدمیان از سکوی سیمانی و تخمه ژاپنی تا جایگاه ویژه و نسکافه هوس انگیز چاشنی تماشای دویدن آدمیان در میانه می‌کنند. انگار کن همان کلوسیوم است در روم باستان، آدم‌ها نظاره‌گر سستیهدن دیگران و ابراز نظر بر اندام و توان دریدن و مهارت مکیدنشان، و سزار را سزد اگر در لژ ویژه نبرد لژیون‌ها را بنگرد، بعضی نبردها خاص‌تر و ویژه‌ترند، مانند جنگیدن با ببر وحشی تازه آمده از سرزمین‌های نو یا آن دیگر یلان نام‌آور و آنانی که مدعی‌اند "جهان‌آفرین تا جهان آفرید/ سواری چو رستم نیامد پدید". جهان اما جای زیباتری شده، دیگر نبردها نه بیرحم‌اند و نه کشته برجای می‌نهند، فوتبالیست‌ها همان گلاادیاتورهای مدرن هستند که میل چیرگی آدمی را در شکلی مدنی‌تر به رخ می‌کشند. سزارهای دنیای جدید مالکان و صاحبان و نیز بانیان فوتبال سیاسی هستند. کسانی مثل سیلیویو برلوسکونی نخست وزیر پیشین و مالک باشگاه میلان ایتالیا، اما دیگر با جهت حرکت شست برلوسکونی کسی در زمین بی‌جان نمی‌شود و نهایتاً در پایان فصل و با توافق طرفین قرارداد فسخ می‌شود و قطع همکاری صورت می‌گیرد. صورت قصه همان ماجرای کلسیوم است اما فوتبالیست‌ها خوشبخت‌اند که در زمانه این سال‌ها می‌زیند و نه آن زمان، مجبور نیستند و خود گزیده‌اند در این سبز میدان بازی کنند و باز این تنها یک بازیست که در پایانش پهلویی دریده نمی‌شود و مغلوب بر و در خاک نمی‌شود بلکه دست می‌دهد و برای بازی بعد خودش را آماده می‌کند. گلاادیاتور می‌جنگید تا زنده بماند و بازی درکار نبود. شاید برای تماشاگران و سزاریان بازی بود اما برای آن بینوایان بازی مرگ و زندگی و پاداش پیروزی کمی بیشتر زنده ماندن اما صله‌ی چیرگی اهالی فوتبال دلار تانخورده و آن دیگر

چیزهاست.

البته در فوتبال مدرن هم باز کسانی جان می‌دهند. فاجعه ورزشگاه هیسل بلژیک و جان دادن کثیری از حامیان یوونتوس تورین و کمتر لیورپولی‌ها و یا جان دادگان بازی ایران و ژاپن در مرحله مقدماتی جام جهانی دوهزار و شش آلمان و دیگر از دست شدن اهل فوتبال در میانه‌ی میدان... هیهات میانه‌ی میدان و جان دادن؟ مگر نه این که "رقصی چنین میانه‌ی میدانم؟ آرزوست" مارک ووین فو بازیکن کامرونی، فهر مجارستانی، پوئرتای اسپانیولی و دیگر... اما این جا مرگ را ناگریزی در میان نیست و ناگریزی، اما آن نگویندختان را مرگ از پس و پیش و در پیشانی نوشت رچ زده بودند با سوزن سخت سزار و میان این دو تفاوت از زمین تا آسمان است. می‌گویند بیل شنکلی از مربیان قدیم و شهیر فوتبال در بریتانیا گفته است فوتبال مرگ و زندگی نیست و بیش از آن است، باید گفت بیلی خان! چون آن زمان هنوز نمرده بودی افاضات می‌فرمودی!

تفاوت بازی را ببینید! از بازی تا بازی، در فوتبال کسی نمی‌میرد، نمایش است و بازی، تئاتری که بازیکن چون بازیگر تنها از روی گفتارها نمی‌خواند و نبوغ و حادثه در آستین دارد، گریمش همان ژست‌های مکش مرگ من در عاشق پیراهن بودن و دیگر گزاف‌ها... آنجا اما... خاک کلسوم هنوز بوی خون خشکیده می‌دهد....

فوتبال، دین، عرفان:

عنوان شاید دیریاب و شبه فکن باشد. آخر میان فوتبال با امر خطیر دین و درهم تنیدگی‌های پیچان عرفان کدام حرف ربط است. گیرم همان

زلف پیچدار کارلوس وادراما را با تاییدگی‌های دیگر مفاهیم وصل است و توامان فصل! تا موسم رسیدن و دریافتن به اخوت پاییز و بهار ایمان نیم‌بندی به سان چینی بند زده‌ی روزگاران بندبازان بی‌لرزه بیاوریم.

جماعت جدی فوتبال را لغو و لعب می‌خواندند و التفاتی نداشتند بر این سرگرمی توده‌ها، این توده خود واژه‌ی غریبی ست که برای فتح هراس از پیچیدگی هر آدم بر لشکر بی‌سپری از آنان اطلاق می‌شود تا اندیشدین برای جان شریف یک نسان را سه طلاقه نمایند... بگذریم...

نگذریم هم چیزی در دستان و دستار ما نیست و هرگز هم نبوده است. انسان با گذر از مصائب و چیرگی بر موانع بر خویشتن غره و مطمئن می‌شود و می‌پندارد به سان عقابی فاتح و چیره و از وضع بالا بر موضع پایین محاط است... "بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت/ امروز جهان زیر پر ماست". اما آدم مدعی که پرهیز دینی را نادیده می‌انگارد و خود را خدا می‌انگارد گاه چنان فرومی‌افتد و از دشواری‌های دم دستی درمی‌ماند که می‌شود مصداق بلاهت و تابلوی تام سفاهت. بهشت می‌سازد و دمی پیش از ادخلو به سان شداد موری بورش می‌کند و خلاص! تا بیداند در گردش دهر و در برابر نادانسته‌ها و عجزش داشته‌هایش خوابی بود و خیالی. طرف می‌شود کریستیانو رونالدو یا زلاتان، با توپ سحر می‌کند و چشم‌ها در تماشای هنر و جادویش در می‌ماند اما ساده‌ترین ضربه در فوتبال که همان پنالتی باشد را در حساس‌ترین لحظه از کف می‌دهد "گهی بر طارم اعلی نشینم/ گهی تا پشت پای خود نبینم". این می‌شود خود شکستن و فروریختن از خویش گذشتن و مطمئن بر احوال چند روزه نگشتن و قدر نعمت دانستن "ز یزدان دان نه از ارکان که کوته دیدگی باشد/ که خطی کز خرد خیزد تو

آن را از بنان بینی!"

فوتبال بازی زندگیست، به تلاش و با اقبال می‌رسی و خیره می‌کنی و به آنی هرآنچه ساخته‌ای بر باد می‌دهی آنهم در ناباورترین لحظه و ضربه! استیون جراد کاپیتان و بازیکن وفادار لیورپول سال‌ها ستاره و بهترین بازیکن این تیم بود، انگار به دنیا آمده بود تا بار سال‌های عسرت پس از کنی دالگلیش، یان راش و... را به دوش بکشد و دلخوشی لک لک‌ها (لقب لیورپول) در سال‌های تکتازی منچستر یونایتد سرالکس فرگوسن باشد. پس از سال‌ها یک گام تا قهرمانی باقی مانده، چند ضربه تا سقوط خیمه‌ی شکست، اما پای استیوی همان جایی که نباید در یک لحظه معمولی لیز می‌خورد و دمبابا بازیکن سنگالی، چلسی را به گل می‌رساند و تمام... نجات‌دهنده در گور با چشم بی‌فروغ خفته است... رویا در ناباورانه‌ترین شکلش و توسط خود قهرمان بر باد شد. این خود افسانه سیزیف است... سنگ را به جهد بر شانه تا بالای کوه و باز سقوط و باز رنج و الم...

فوتبال آدم فیلسوف منش کم بخود ندیده است و عارف مسلکاتی محال و مآل‌اندیش! یکی روبرتو باجو ستاره تیم ایتالیا در جام جهانی ۱۹۹۴ آمریکا! فوتبالیستی که با موهای دم اسبی‌اش معروف بود و برخلاف تصورها یک بودایی معتقد می‌نمود که هرگز لب به گوشت نمی‌زد... روی چهره‌ای آرام و معصوم داشت. یک تنه در هر بازی آن جام تیم تا آستانه ویرانی را بر شانه‌های نحیف خود بالا می‌کشید و تا فینال هم برد... در فینال خودش پنالتی را به آسمان‌ها فرستاد و خلاص. رویا بر باد شد. سیزیف بودایی من.

کارلوس روآ دروازه‌بان جوان و جذاب تیم ملی آرژانتین در جام

جهانی نود و هشت فرانسه از آن موارد در یاد ماندنیست. کسی که با مهار پنالتی‌های انگلیسی‌های مغرور چهره شد و تا آستانه پیوستن به منچستر یونایتد برای جانشینی پتر اشمایکل شهیر هم رفت اما در همان سالها حسب اعتقادش به یک کلیسای خاص معتقد بود جهان در سال ۲۰۰۰ پایان خواهد یافت و می‌خواهد این دو سال باقی مانده را در خلوتگاهی در کوه‌های اند مراقبه و عبادت کند و کرد و فوتبال را در آن اوج به شکل غریب وانهاد...

□ دست خداداد: قانون، آدم و آب خنک!

فوتبال شبه بازیست که می‌توان قوانین اتوکشیده را در آن نقض شده دید و از این نغض کیفور شد. می‌شود سال‌ها نظم و کار ماشینی و سازماندهی شده در برابر نبوغ یک پله و ماردونا دود شود و به هوا برود. می‌تواند شکست تمام عیار آرژانتین در برابر ارتش انگلستان با یک پیروزی فوتبالی دود شده و هوا برد. در فوتبال روح گاه موذی و بازیگوش انسان از نقص یا نقض قانون لذت می‌برد. همه با لذت از گل معروف به دست خدای ماردونای فقید به انگلستان یاد می‌کنیم اما نمی‌خواهیم به روی مبارک بیاوریم که این کار فریبکاری، خطا و قانون‌شکنی بوده است. لذتی که در این هست در آن قانونمداری حرص درآور نیست. باز در فوتبال می‌توانی بد باشی و آخر بر قله فتح بایستی. آن دست خدای ماردونا بود و این با گل خداداد عزیزی در ملیورن محقق شد. در یک بازی بد و سردرگم ما در یک لحظه رستگار شدیم و رفت که رفت. این‌ها یگانگی و جادوی فوتبال‌اند.

□ پزشک، جامه و جامعه‌ی پر اشک و رشک

آغازین روشنائی روز در آخرین ماه تابستان گاهشمار خورشیدی به نام روز پزشک خوانده می‌شود. پزشکان با آن ردای بلند اسپید و گوشی‌های در گوش که بر سینه‌ی بیمار دلبری می‌کنند از جماعت ایرانی که این حرفه را با منزلت و مکتب ارتباط وثیق می‌یابند و همیشه در پی آن بوده‌اند تا فرزندان را به این ردای روشن در بیاورند. درمان رنج و دردهای انسان از دیرباز اجری سترگ و منزلتی بزرگ داشته است. روایت فرنگیانی که در عصر فجر از صفحات و صحاری ایران زمین بازدید می‌کرده‌اند مشتمل بر تقاضاهای فراوان مردمان برای دریافت دارو و ضمد برای امراض چشم، جهاز هاضمه و دیگر بوده است. حرفه طبابت همیشه برای مردمان سرزمین مان محترم، دست نیافتنی و رشک برانگیز بوده است. برای این ذهنیت تاریخی می‌توان دلایل گوناگونی را برشمرد.

- بشر علی‌رغم تمام مدعاهایش در برابر بیداد بیماری و فقر بهداشت به بید نازک لرزانی می‌ماند که می‌شکند و از میان می‌رود. در برگ‌های گاهی تاریخ خوانده‌اید که شداد شهریار جبار و مهیب زمانه لختی پیش از ورود به فردوس دست‌سازش به نیش موری جان نهاد و تمام. از دیگر امراض و ابتلائات در روزمره‌ی افراد بسیار شنیده‌اید. حاکم بخارا با آن همه خدم و حشم و سرنیزه را سینا با هزار کرشمه درمان نمود. از رازهای نفوذ گسترده‌ی راسپوتین در درباره رومانف‌ها یکی توان وی در

معالجه یا کاستن از درد فرزند مبتلا به تالاسمی تزار بوده است. اهل درمان مرهم می‌نهند درد را و ممات را بتاخیر می‌اندازند. در حکم دندان کبابخوری‌اند کو گر نباشد لذیذترین غذاهای ساخته از ران آهوان صحرای مغولستان نیز به هیچ کار نیاید و جهان می‌شود محشر کبرایی که در آن کسی را یارای یاری کس نیست. خیراندیشانی که خود پزشک نیستند نیز گاه از سرمایه‌شان برای ساخت بیمارستان و درمانگاه سود می‌برند تا نامی از آنان بماند و ماوایی برای تسکین آلام بشر، که انسان دردمند را هیچ غایتی مگر تسکین و ترمیم درد پیدا و هویدا نیست. خانم نجم‌السلطنه مادر دکتر مصدق بیمارستان نجمیه را می‌سازد که تا سال‌ها دکتر غلامحسین مصدق فرزند دکتر مصدق در آن طبابت می‌کند. فرزندان فرمانفرما بخشی از املاک خود را به انستیتو پاستور اختصاص می‌دهند و از این نمونه‌ها و یادگاران بسیار در تاریخ وجود دارد.

- طبیب در ذهنیت ایرانی راه به حکیم می‌برد و آن کسی است که همه چیز می‌داند. سیر تاریخی درمانگر و حکمت‌دان بودن از بوعلی تا زکریا (البته رازی کیمیاگر، شیمیست یا چیزی نزدیک به داروساز بوده است) پیوند ابدمدتی میان درمانگری و دانایی حاصل نموده است. پزشک انگار برای تمام موارد پیچ در پیچ جهان و زمانه از سیاست و اقتصاد تا عرفان و فلسفه پاسخ دارد و در گشودن گره از زلف یار نیز در نمی‌ماند. این نکته‌دانی تاریخی که می‌تواند با حقیقت نسبت داشته یا نداشته و یا چیزی میان این دو باشد راه به تصویری فراتوان برای یک انسان معمولی برده و قدر و صدوری والا برای او فراهم نموده است. پس جماعت دوان و روانند که خود یا فرزندانشان را در این ردای سپید صلا دهند "آقای دکتر" یا "خانم دکتر"! در ساحت سیاست ایرانی نیز جامعه پزشکی نقش مهم و تاریخی را عهده‌دار بوده‌اند (در این نوشتار جامعه

پزشکی گستره‌ای از پزشکی، داندانپزشک و داروساز را دربر می‌گیرد) ابراهیم خان حکیم‌الملک صدارت عظمی را در چند مقطع برعهده داشت و دکتر منوچهر اقبال طبیب بیماری‌های گرمسیری نخست وزیر و رئیس شرکت ملی نفت را در دوران سریرنشینی پهلوی دوم تجربه کرد. دکتر ولایتی پزشک اطفال شانزده سال وزیر امور خارجه بود و ابراهیم یزدی با مدرک داروسازی مدتی در دولت موقت همین سمت را برعهده داشت، سرلشکر فیروزآبادی نیز با داشتن مدرک پزشکی سالها کار نظامی کرد و تا رئیس ستاد مشترک نیز پیش رفت. از این سلک بسیاریاند و در شمار این کلمات محدود نمی‌گنجند.

- مکتب و تمتع در همه ادوار زندگی بشر مورد توجه و عزیز بوده است. چرک کف دست شمردن پول خود نشان از کیمیا و کمیاب و دیریاب بودن آن دارد و هر انکاری ریشه در اشتیاقی دارد، "اگر با من نبودش هیچ میلی / چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟" زمینه‌های کاری مرتبط با حوزه درمان از مشاغل با عایدی بالا شمرده می‌شوند و طبعاً گیر و گرفت‌های کار اداری و معذورات و معلومات آن را هم ندارند. شخص آقا و یا خانم خودش است و نوکر خودش و البته در برابر مراجع یا بیمار باید پاسخگو و واجد اخلاق حرفه‌ای باشد. اما باز درآمد و پول درآوردن می‌تواند از ممر و محل‌های گوناگونی باشد. انسان در کنار منال، شأن و شوکت اجتماعی را هم می‌جوید و می‌خواهد با کت و شلوار و شئون متناسب صاحب دولت شود. در حرفه پزشکی می‌توان با حفظ مرتبت به مکتب راه برد و طبعاً این گزاره‌ی نادر مورد توجه و رقابت و نیز رشک همگان بوده و البته خواهد بود.

- شاید بتوان برای خوش‌خاطری در این لحظات از کسی گفت که سیاهکارانه در ردای پزشکی فرورفته بود و با سرقت عنوان، جنایت

پیشگی می نمود. سخن از پزشک احمدیست همو که شریان حیات زندانیان سیاسی بسیاری را قطع کرد و بواقع هرگز طب نخوانده بود، تنها در مراتب بسیار پایین بهیاری دوره‌هایی دیده بود. غلامحسین ساعدی نویسنده و منتقد ادبی ایرانی که فیلم گاو داریوش مهرجویی اقتباسی از داستان اوست در حقیقت روانپزشک بود و مطبی محقر در نواحی جنوبی تهران داشت، گفته‌اند از مراجعان عایدی نمی‌گرفت و تنها کاسه‌ای در ورودی مطب نهاده بود تا هرکس می‌خواهد به قدر وسع سکه‌ای در آن بیفکند و دیگران به قدر صدجوع از آن بردارند. دکتر افشین یداللهی فقید را نیز در خاطر داریم با آن ترانه‌های ماندگارش و البته دکتر محمد اصفهانی با صدای زیبا و خاطره‌انگیزش. ارنستو چگوارا مبارز و انقلابی آرژانتینی و از قهرمانان انقلاب کوبا نیز پزشک بود. او مدتی را نیز بصورت خیریه در یکی از کشورهای آفریقایی طبابت کرد و پیران اکنون در خاطر دارند که هر چقدر چریک و انقلابی خوبی بود پزشک خوبی نبود و برای همه امراض توصیه به استراحت می‌کرد! اما مهربان و دلسوز می‌نمود.

در کلمات آخر باز ادای احترام می‌کنم به دردشناسانی که می‌توانند ذهن و زمانه‌ی انسان را از رنج برهاند تا چندی آسوده‌تر بزید و گاه ثغور قله‌ی انسانیت را با مهر و بخشنندگی چنان جابجا می‌کنند که در تاریخ ماندگار می‌شوند. از آرسن میناسیان داروساز که چنان طریق انسانیت و رحمت در درمان و دواسازی پیشه می‌کند که مسیح گیلان لقبش می‌دهند در سال‌های عفونت و بیماری و نیز بیقراری، تا دکتر قریب که تصویر خدمات ماندگارش با سریال ستوار کیانوش عیاری ماندنی‌تر شد.

□ رجم شیخ به ترجمان خویشش خاسته!

هشتمین بامدادن ماه مهرین را روز مترجم نام نهاده‌اند و گاهشمار ممهور به نام روز مولوی در این تاریخ نیز هست، تا دمی نفس تازه کند مگر به حکم خواندن "هیچ آدابی و ترتیبی مجو/ هر چه می‌خواهد دل تنگت بو" وین شود ترجمان همه از آدمیان خاکدان تا مگر روزگاری نه چونان دی و نیز اکنون رحم آرند مگر بر خیال خویش وز خامی "انالحق" در گذرند تا وادی ایمن و در تور نادانستن خیال را خاکستر نکنند.

اما مولانای خفته به ناز در خاک قونیه را با قوت ترجمه چه نسب و نسبت است؟ قلم را رها گذاردم تا بر این همنشینی کاغذین مناسبت، بی‌منصب و با زلفی رها بر شانه بتازد تا آنجا کو ردای استادنش هزار زمرد بدخشانی بر پر خویش حمایل کند و اسب سپید یال روی تافتن از تاختن و اختن آید...

مولانا مرد مکتب و کتابت بود، خواند و خواند، نبشت و مسیر معمول و نیز منقول پیمود. کیسه از اعتبار و اشتهار انبان و جان از انبار معنا...؟ هیچ کسش نمی‌داند مگر آن جان شیفته... او چون هر آدم دیگر انگیزه وافی برای ستر شک و برقرار ماندن تخت و توفیق تعظیم و تکریم در جان داشت "که جان دارد و جان شیرین خوش است" وین جا می‌توان سرود آدمی را نگاهداری همین جیفه‌ی زربفت عرف، عادت و خوشنمایی خود چراغ راهیست مگو...

اما وجود جانشفیفته در نهاد نهانی دارد و می‌پیماید تا مگر قرار بیابد و لبی بر آب حقیقت نوش کند را با اینان میان و میانه نیست... او سالک است و نه سیاست گر به ردای سیاست درآید و کسوت قضاوت همه را به چشم قریه‌ای می‌انگارد در واحه‌ی رسیدن و آسیمه سری مگر برای گشودن دری...

نهران مباد گاه چرب و شیرین قدر و صدر چنان است که شیخ و شاب را خرقة از معنا تهی کرده و می‌سراید "امروز جهان زیر پر ماست" و یا چنان که مدعیان بوقت کاموری کردند... اما بذر نهفته و نسفته در جان را کو مگر در (ضمه سرنشین دال) تا آستان قرار بکشاند و به سان تیغی در گلو و یا پلو بیشتر می‌زند...های! بیقرار و آینه ضمیر! نهایت آیا "آیین مهتری" و ضیافت جسم بی‌زیارت جان است؟ و کسی چنین به کشتن خویش برخواسته که تو به نکشتن بذر ربوبی جانت برخواسته‌ای؟ برخیز آدم نسب از آستان برده و اعراض ز ابتلا گزیده! برخیز! گر یک دم تا دموع چشمان بر تربت مانده باشد برای نفس کشیدن همان زیادت است که "در خانه اگر کس است، یک حرف بس است"... و مجنون آن یک کلام و نگاه و دم آهن سوز و آدم سازم.....

آدم برپاخیز و خاستن نه به نفیر و صفیر که گاه به سوختن و برخویش نشستن است و مویه‌گری بر خویش رها. من تنها و ملول و سیاهی سپاه... بارخدایا! با که این بازی توان کرد؟ تو خود داوری ... بیا کین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم....

و برگردان زبان را با بود آدم کدام میانه است و برساختن و فرونهادن را با سخن به زبان دگر کردن کدام نسب و نسبت آیا؟

دوپارونده‌ی خاکدان به حکم انباشت خیال و هراس از شکنندگی

خویش هر غیری را در حکم زایل و ضابط دیده، هراس و انقیاد یا چنگ و چنگال در مشت برای هدم و عدم پای در میانه‌ی ذهنیت و زمین می‌نهاد تا برکند از خیال و نیز زمین این ریشه را... لیک سخن و زبان را معنی دگر آمد نگاه کو انسان توانست حاصل اندیشه و بود و باش آن دگری را بشناسد و بخواند... تفسیر یگانه از عکس ازلی شکست و آدم آرام شد و کمی رام‌تر اما... آه برای نچشیدگان حلاوت بودن به جرم و هرم عصبيت شعر بخوانید "حقیقت تویی، مجاز من / قدغن منم / مجاز تو... تلخی قهوه‌ام / قند پارسی تو / ببر بنگالم / آهوی کشمیر تو... نوحه‌گیر نفس‌های نکشیده‌ام و چکامه‌های در گلو مانده..."

ترجمان آدم را از وادی محیر و نامعقول در باب آن دگری بیرون فکند و تار خیالین اناالحق خویشان و قبیله‌اش را بی‌پود نهاد تا معقول بنوازد "هیچ آدابی و ترتیبی مجو...". و مولانا ترجمان خویشان خویش گشت... او از وادی یقین به چشم شهلا‌ی شمس الشموس دیده و گشت بر بیابان تردید و پویدن... سفرها کرد تا مگر دری بگشاید و بوی گل سرخ قرار را بر کوهساران بجوید و با جانان یگانه شود... از خویشان گذشت چو دانست "حقیقت چو آینه‌ای بشکسته است که هر جزوش در آستین کسیست...". مولانا شد ترجمان بنی آدم... اندیشه را سیماب‌گون خواست و از ساحت سیمان گذشت تا مگر هر کس پری و نبی خیال خویش گردد و چنگ بنوازد بر تار مشک اندودی برای روزی که "ما دوباره کبوترهایمان را پیدا کنیم و نیز در قفس هیچ‌کس کرکس و کبوتر نباشد." عقاب را در پوستین انقیاد نخواهیم و کباب کبوتر به جرم چشم سیاهش خوان مان ملوث نسازد... آه مولانای شمس دیده و بی‌سایه‌ی آدمیان... از جزم، سیاوش و ار گذشتی و سلیمان ملک جانت

شدی.... کدامین تقدیر است شمسی در کنار و به میانه‌ی مرداد چونان
سرمازدگان برف اندود بهمن از پی پوستینی تا مگر روزی پس از این
روز بخوانی "بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر/ کز آتش درونم دود
از کفن برآید". برای عمارتت هد هد نمی‌خواهی؟ ما هدهدان
حدخورده‌ی دانه‌های برنجیده‌ایم...

□ وک ولو وبيديم و جا وارگه هامون تش گره*
شرح آتش

یک بامداد مانده به هشتمین روز مهر در پاییز را روز آتش نشان خوانده‌اند در گاهشمار پارسی و چه زیبانه‌ی! آتش نشان! نشان از آتش دارد صاحب این روز و چها که نمی‌کند این سربلند فواره‌ی آبشار پارسی.... آتش را نشان از بی‌نشانان است و سبب سوختن، لیک تاملی تا مجالی و محالی برای سوختگان کو میان سوختن فاصل است زینجا تا جنوبگان...

بشر بی‌چراغ و در سرما، چنبره هراس از تاریکی راه به تباهی می‌برد و اسیر در بافته‌های خیال و نشخوار بینوا چون خود دگر آدمیان... آتش اما اجاقش را گرم و هراسش را کمی زایل کرد تا بداند "نور در میان است تا بدانی و بخوانی به آیین ماه مرامان".

آتش شعله و شرریست چوانان زندگی، گر بقاعده بیفروزی چراغ است و طریق، امان از بغایت هیزم بر شعله فکندن که جان می‌سوزاند و جهان.... دیرتر زیان از قبیله‌ی آدمی آتش را نمادی از روشنی و نعمت دانسته، در نعت‌اش حکایت‌های سربین و صلب کرده‌اند و گاه تا کرنش و رکوع در پیش شررش تاخته‌اند...

آتش به آدمی آموخت راز پس پشت هر تاریکی، هولناکی مهیب در نیست و دگر برای ویرانی هر آبادان نیاز به یکان یکان گشودن پی و سقف نیست که آتش خود می‌سوزاند قیصریه را، حال گیرم برای یک

دستمال. کاش دستمال، دیبای دلداری باشد نسب از چکامه برده تا آتشش بوی گل سرخ سربزیر بدهد و باز از شرم خون بچکاند... گویند سربزیری لاله‌ی واژگون از خون سیاووش است کز آتش گذشت و تطهیر شد لیک جان از مهلکه بدر نکرد... لاله سربزیر مویه‌گر است و زیر لب با زمین نجواگر که آتش ستر سیاووش را تابش نیامد و چون خونش بر دامنش تاب آوردی؟... ردی ز آن شهلا چشمان در خود داری آیا؟ شنیده‌ام میان لاله و آتش مهریست که در پاییز می‌روید و جان لاله مطهر از گلستان آتش‌یست که سیاوش گذشته تا هنوز می‌سوزد....

هرم و سوزاندگی آتش را انگار کن با ویرانی در عهد الست میانه نبود. سوختنش انگار برای مکدر طینتان و حجاج باطنان است و سرفراز بدر آمدنش برای ابراهیم و سیاووش... پاکان عالم نسب از سیاووش دارند آیا؟ و دیدگانی که استیلای حضورشان به کمند آتشین نسب برده است را کدامین تواریخ تاب ضبط دارد؟ بینوا بیهقی و هرودت من....

آتش اما به سرخی شررش لهیب کشیده و ساکن خوش‌نشین تاریخ است. گویند سکندر از پی آب خضر اقصای عالم گشود و در شب شراب تائیس دست تطاول بر جان تخت جمشید گشاد و رم در جنون نرون تا بامدان بسوخت و مویه کرد. رم شهر بی‌دفاع.

باز آتش را انگار با باززایی و نمودن میانه است. اهل فلاح آتش بر جان بازماندگان گیاه می‌زنند وزین خاکستر باز می‌رویند نباتاتی که روی شاخ نبات شیرازی را از حجب و پرده‌نشینی ناگریز کرده‌اند. و ققنوس آن یگانه از سوختن خویش باز سرفرازتر باز می‌گردد. انگار آتش در پوستین و زربفت جامه می‌زند تا آدمی برهد از عادت و آوار خیالین و باز خیال نو به بر کند و زیستن مگر خیالین جست زدن میان خطوط و

نقوش نیست.

یاد آدمم از سیمرخ آن یگانه‌ی دانا کو برای هر درد محرم است و مرهم... خسران تهمن "پیل فخر ابایی بر پشت" در پیش سهراب جوان را می‌شنود و در سینه مدفون می‌سازد و راه می‌گشاید و اسفندیار نگون بخت را تدبیر می‌کند... نشان خواستش اما آتش بر پر اوست... تهمن انگار در چاه شغاد جان نداند کز بی پری سیمرخ آتشش بر و در جان او افتاد... تهمن بی‌رخت و رخس، خوب شد ک‌آتش گرفتی! ورنه بی پر آن یگانه با سیلاب انتظار چه می‌کردی؟ شاید می‌شدی تبلیغ دوغ و ماست بر پهن تابلوهای بزرگ قریه‌ها، می‌سراییدی "بالا رفتیم ماست بود، پایین اومدیم دوغ بود/ قصه(غصه) ما دروغ بود."

ریزعلی آتش را مشعل کرد و تندیس شدف محمود بوعزیزی آتش بر جان خویش کشید از غلیان و غم، وین سوختن آتش در جهانی فکند و هیچ...

آتش که در جان بیفتد اما کدام نشان توان خموشی دارد؟ آنگاه است که شرر در نیستان وجود آدم دوان از پی معنا را روان کوچه می‌کند تا مگر در اقصا عنقا بجوید، خسته جان و تاولین پا بر جای خویش نشیند و شعله برافروزد برای کاویدن پس کوچه‌های خیال خویش مگرش راه بر کوهساری کو بداند "بگذار و بگذر و در هیچ میبچ!.."

* تش در بختیاری همان آتش است و عنوان مطلب مصرعی از شعری بختیاریست با این معنا که آواره شدیم و پراکنده و جای چادرهای ایلمان در آتش سوخت

□ تلخی قهوه‌ام، قند پارسی تو*

ز یاری شنودم این دمان را در گاهشمار دیگر مردمان روز قهوه نام
نهاده‌اند و چه خوش است کآدمی به قدر دمی هم از خویشتن و خواسته
بگذرد و نام خود و اقربا، دلربایش را بر روز و مکان آوار نسازد...روز
قهوه باید روز گوارایی باشد و چه خوش است آن دم که می‌توان بی
حرف پس و پیش رایحه لحظه را در مشام چشید و بی‌کلام باور کرد
جاننوازی عطری خوشایند را....

این خطوط را برای قهوه، آن بی‌جان خوشمرام و نیز نوشندگان و
توشه چینان قهوه نوشی دیگران قلمی می‌کنم تا بدانند و بدانیم قلم تنها
برای ستیز و ستردن و نیز خبر از بدحادثه در برزن بزرگان نباید لغزیدن
بگیرد و لغز بخواند... خودنویسم قهوه ناشتایش را ترک کرده تا برایش
عادت نشود... آخر عادت سپاه مغول نشابور عشق است و ذهن واداده‌ی
انسان متحیر، مجنون عاداتی که نسخ نگردند... امان از سیلاب عادت کو
آدم را چونان ساکنان پمپی ماندگار و ثابت اما ساکن و تجسد
می‌گرداند... مهرآوردم بر ساربانان کوی کو گریزان‌اند از سکونی که راه
بر سکو یا سکونت برد و شوریدگی به کشتارگاه عرف انسانی سپارد...
ناقه‌ی چماز قلم! پاهایم خسته، گلویم کربلا! نی‌نوا کن و
شراب‌المومنینی (مصریان عهد عثمانی قهوه را شراب‌المومنین خطاب
می‌کردند چون حلال بود و عامل شب زنده‌داری و تهجد) نثارم کن ...

همگنان قی کرده‌اند شهد گل‌های سرخ هوا را، سرکه‌ی سیب حوا نمی‌خواهم.... شرنگ نمایی، کامم کن مگرم کام دل از شوریدن بر شهد و شهود خیالین عارض شود... زمین لرزهای در کوی کوه خیالانم آرزوست...

بگذریم که جهاز بر مرکب نهاده در آستانه‌ی باروی باور خویشتن و نگاشتن از نوشیدنی زنگی جلد و تلخ زبان.... قهوه اما حکایت شهد و نقض است و کمی نغز... آدم دل‌داده به دم دستی‌ترین باورها و نمایه‌ها چگونه می‌تواند دل از واحه‌ی شیرین برکند و فرهاد بادام‌های تلخ شود؟ او را آموخته‌اند کو "شیرین شیرنه یار" چگونه تلخی در کام کند. کسی که باور دارد "شکرشکن شوند همه طوطیان هند/ زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود". آری قهوه خرق باور است و خلق افقی نو... جسارت گام زدم در شهر ممنوعه‌ی چین و نه‌راسیدن از اژدهای آتش دهان! همان است که سهراب، همان آتش بی‌فروغ و آس دهان‌سوز نواخت "گل شب‌بو چه کم از لاله قرمز دارد. و چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست؟. و جان داد و به خون یاغی‌اش نوشت "زیبا یعنی تفسیر عاشقانه‌ی اشکال".

قهوه طعم ترجمان تفسیر باز از نوی طعم‌ها می‌دهد... چیرگی لشکر نادر شیرینی را می‌تواند منفذ فرهاد در بیستون باشد تا "نور در پستوی خانه نهان نشود و کسی نسراید" به مزه مزه کردن خطر نکن! قهوه را در پستوی خانه نهان باید کرد!"

می‌شود از تلخ و سیاه کام جست و وای و آخ. نکرد و در حکم کفش کهنه در بیابان نظاره و خیال نکرد. آه از اسارت خیال و دربندی آستان انسان... بند بگشایید از کیوتر خیال و موش جونده را مدح کنید و

قدح بنوشانید. و میان ابروی عمارت به درشت خطوط بکرشمید "چه خوش که کوه موش زایید."

قهوه، قجری هم که باشد باز در خود فجری دارد... کاش امیر را تیغ در فین نمی‌کشیدند و قائم مقام را پارچه در حلق تا جان بستانند کو آن کوه به این کلاغان تهی کردن را مرگ نیز روا نمی‌دارد. عدم خود عارض است از این آیین هلاکت اکابر... علی خان فراشباشی کاش امیر را قجری قهوه در کام کرده بودی به میل کان ستوار خود "زیر شمشیر غمش رقص کنان می‌رفت" شنیده بود و تمام... لکه‌های دامت تا اکنون سیاه زان بی‌خردی نمی‌ماند... راستی علی خان! یگانه مردی غیراسکاتلندی تویی که بر دامت لکه نشسته، آنهم نه سرخ! سیاه سیاه... سیاهی لکی قهوه بر جبهی مردانه‌ات سزوار خود و امیرت نبود آیا؟

حافظ نکته و اشارت را به شراب‌المونین کدام پیوند است؟ لسان غیب کو گشودن نامه‌ای اسرارش در حکم خیال بینی و مخملی در روزگار آمده است بی‌هوا و وسوسه حوا آدم را می‌گوید "الا یا ایهی الساقی ادر کاسا و ناولها/ که عشق اسان نمود اول ولی افتاد مشکلها" و افتادن مشکل را زان دم مزه‌ی رایحه هوا در کام آدم پیشکش می‌کند و کسانی از میان جامانده‌های سپاه بی‌سلاح قهوه صلاح می‌جویند و انجم کار خویش از نقوش قهوه‌ای بر تن دیوار فنجان... دیوار مرگ را یادتان هست تا راکبی به جان خویش نان تنورین زان برون می‌کشید. این دیوارنگاره‌ها "عم زادگان" ابیات حافظ‌اند و سوگ‌وار "از نیستان تا مرا ببریده‌اند/ در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند..."

* تلخی قهوه‌ام، قند پارسی تو

ببر بنگالم، آهوی کشمیری تو

به غیرت شب آمده‌ام تا داد بستانم از خیال شب‌زنده‌داران روزپرست
کینگ در گور خفت و باز سپید را ستودید و کلاغ را در قفس نکردید
شب‌زنده‌داران را سنگ بر سبوی شب سزد آیا؟
انتظار سپیده‌مان را راه بر پشت کوه قاف است و سخنان هنوز در بند
گراف!

شب استاده است به سیاهی و نه تباهی
که سکوت‌اش به سکر می‌ماند و ستارگانش ناسوزان خورشیدان...
دل به طعم تردی امروز نخواهد داد این روی گرفته از طعام تا همیشه....

این قلم اما بی برگستوان و پوستین غره به تن ستبر از نازکی
خود هماره لغزان و لرزان به کرشمه در وادی اندیشه تاخته تا
مگر سیراب واحه‌ی وهمین خود شود...
هرگز نخواسته‌ام که از الفی بر یا سلام و تمام دهم و نیز
ثغور را نادیده انگاشته‌ام و تا نشابور خاطر م توسن قلم که
جانم است را به تاخت برده‌ام تا زیارت کند صولت ماه خیال
و اندیشه را...



9786225718296

